



سه مجنون

حدیث محمدی کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه، علمی_تخیلی، طنز

صفحه آرا: Aramis.R_U

طراح جلد: Pegah11z

ویراستار: m.azimi

تعداد صفحه: 161

www.98ia.ir

1401/5/26

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



G.D: 98ia

Peçah11z

T.M:

www_98ia_com



L.G:

Book_98ia

98ia.ir



خلاصه: ارسلان، امیر، امین، سه رفیقی که طی یه سانحه تصادف
جانشون رو از دست میدن و برای این که دوباره بتونن به زندگیشون
ادامه بدن، باید از یک دختر جادو دار زیبا روی محافظت کنن تا
دوباره بتونن عادی به زندگی شون ادامه بدهند. حدیث دختر جادو
دار ما ابتدا قبول نمیکنه و با کاری که می کنه... آیا اون ها میتونن به
زندگی عادیشون ادامه بدن؟ همه چیز در رمان معلوم میشه

مقدمه:

دل مان خوش است که می نویسیم.

و دیگران می خوانند

و عده ای می گویند:

آه چه زیبا!

و بعضی اشک می ریزند

و بعضی می خندند

دل مان خوش است

به لذت‌های کوتاه

به دروغ‌هایی که از راست بودن قشنگ‌ترند

به این که کسی برایمان دل بسوزاند

یا کسی عاشقمان شود

با شاخه گلی دل می‌بندیم

و با جمله‌ای دل می‌کنیم

دل مان خوش می‌شود

به برآوردن خواهشی و چشیدن لذتی و وقتی چیزی مطابق میل ما
نبود

چقدر راحت لگد میزنیم

و چه ساده میشکنیم

همه چیز را

WWW.98IA3.IR

پله هارو دوتا- دوتا بالا رفتم و در اتاق رو به صورت وحشیانه با لگد باز کردم؛ همین موقع با سه تا کله روبه روبه شدم؛ یکی مثل خرس روتخت لم داده بود، یکی رو صندلی خوشملم نشسته بود و عینک مطالعه ام رو چشمش بود و کتاب می خواند، اون یکی کنار پنجره بود و برگشت و گفت:

- سلام.

- من این جا قرآن دارم ها.

پسر که رو صندلی بود؛ عینک و داد بالا و گفت:

- چه ربطی داره بچه؟

- بچه خودتی خرس گنده؛ عینک من و

بزار زمین! ای ای دست زن!

اصلاً شما کی هستین؟ اگه جنی منی هستین که من قرآن دارم -اتاقم.

اون یکی که روتخت بود، گفت:

- هی دختر آروم!

- من؟

تا اومد جمله اش رو کامل کنه؛ بلند داد زدم:

- مامان!

ولی طی یه حرکت سریع اونی که بهم سلام داد؛ سریع دستش و گذاشت رو دهنم،

شروع کردم جفتک انداختن که پسره گفت:

- نمیفهمم چی میگی.

- احمق اعظم، چون دستت رو دهن.

در جواب پسره گفت:

- خوب باشه. ببین دختر جون! دستم و

بر میدارم، ولی جیغ بزنی خودت

میدونی.

سر تکون دادم که دستش رو برداشت.

از اون جایی که خیلی شجاع بودم؛ در اتاق و بستم و رفتم نزدیک تر گفتم:

- خب الان با من چی کار دارید؟

همونی که دستش و گذاشت گفت:

- نکنه حالا کاری ازت ساخته‌س؟

اونی که کنار پنجره بود؛ رو به همون پسره کشیده و طولانی گفت:

- امیر!

- خوب راست میگم؛ کاری نمیتونه انجام بده.

رو به حدیث گفت:

- ببین من امین هستم! این هم امیر و اون هم که روی صندلی

نشسته ارسلان

- خوشبختم.

- همین طور؛ خوب ببین میخوام از همه چی خبر داشته باشی.

ما طی یه تصادف مردیم و برای این که دوباره به دنیا بازگردیم، باید از تو محافظت کنیم.

- خوب چرا باید از من محافظت کنید؟

- چون خطری تو رو تهدید میکنه و این که ما هرچی گفتیم باید

گوش بدی! چون به نفع هر چهارتای ماست؛ یه نکته دیگه در مورد

ما، ما نامرئی هستیم؛ کسی ما رو نه میتونه ببینه نه صدامون رو

بشنوه،

پس هر وقت پیشت بودیم باهامون حرف نزن تا بهت کسی شک

نکنه، خوب سوالی داری؟

با لخنه گفتم:

- نه ممنون بابت توضیحت؛ فقط فکر کنم بین شما سه تا تو آدمی.

راستی یه چیزی؟ شما سر من و مامانم و میبیند؟

با خنده گفت:

- اگه از نظر گناه میگی، عیب نداره چون ما مردیم.

- عرر یعنی شما مردید الان، چنقده باحال.

امیر: وا الان امین پس سه ساعت چی داشت بلغور می کرد؟!؟

- وا تو چته دعوا داری؟ اگه داری بگو خودم شتک پتکت کنم!

امین: ناراحت نشو! اخلاق امیر همین طوری.

- آره تابلوا، یه چیزی؟ شما کیه هم میشید و چندسالتون؟

امین: ما سه تا دوستیم؛ من نوزده سالم با ارسلا، امیر هجده سالش.

- آهان. خب منم حدیثم شانزده سالم، خوشبختم؛ راستی شما

همش این جا سرگردونید؟ جایی نمیخوابید؟

امین: نه ما هر جایی تو بری هستیم.

- چه بیکارید.

بعد کمی مکث:

- جیغ حتی تو دستشویی؟!؟

امیر: آره

من با تعجب زیاد:

- واقعاً؟!؟

امین: نه بابا شوخی میکنه.

- آهان.

چند دقیقه بعد.

- خب دیگه من می خوام بخوابم؛ لطفاً همگی بیرون! صبح هر جا خواستید همراهم باشید.

امین: ارسالان نوبت تو!

امیر: آره راست میگه امین؛ ما هر دومون یه دفعه مون رو موندیم ولی تو نه.

- ها؟!!

ارسالان: خیلی خب، گمشید بیرون! تو هم بگیر بخواب؛ برق هم خاموش کن!

امیر رو به من:

- خوش بگذره.

- همین جور گیج و واج مونده بودم؛ این ها چی میگن؟

ارسالان: امیر گمشو بیرون!

امین: ببین قراره هر سری که تو میخوابی یکی تو اتاقت بمونه که این سری نوبت ارسالان.

- وا! مگه بچه ام؟ نمیخوام کسی تو اتاقم بمونه، اون طوری راحت

نیستم؛ نمیخوام.

- بچه جون میخوابی یا بخوابونمت؟ بگیر بخواب دیگه! این لوس -
بازی‌ها چیه؟

- ایش پررو، بچه هم خودتی، دیگه به من نگو بچه! بعدهم چجوری
من رو میخوای بخوابونی بی‌ادب؟

- وای! میخوابی یا نه؟

- تا تو هستی نه.

از جاش پاشد که قلبم وایساد و روی تخت افتادم که گفت:

- نترس! مگه نمیخواستی من برم؟

- چرا.

و بعد بیرون رفت.

بعد چند دقیقه امین برگشت که گفت:

- چرا نمیخوای ارسلان پشت بمونه؟

- اول از این که من کلاً خوشم نمیاد وقتی خوابم یکی تو اتاقم بیدار
باشه؛ بعد هم از این ارسلان خوشم نمیاد، یه جوریه.

- خوب راستش ارسلان کلاً اخلاقش این طوری؛ زیاد حرف نمیزنه،
مغرور مانند.

- آهان.

- حالا بذار بیاد؛ مگه قرار نشد به حرفامون گوش بدی؟

- خیلی خب.

و بعد رفت و ارسلان اومد؛ بی توجه بهش روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم و چشم هام رو بستم.

صبح از خواب بلند شدم که دیدم هیچکس نیست؛ وا! نه به اون که میگن نباید تنها بخوابی نه به الان، اصلاً معلوم نیست چشون، ایش. ولشون کن!

از جام بلند شدم و دستشوئی رفتم و اومدم بیرون، موهام و بالای سرم بستم؛ از اتاقم اومدم بیرون که دیدم

امیرو امین روی مبل خوابیدن، پس اون ارسلان کو؟ جلوتر رفتم و که دیدم این ارسلان داخل آشپزخونه ست، وا! چه صبحانه ای، آخ که چقدر گشمنه.

بدون توجه بهش روی صندلی میز ناهار خوری نشستم و شروع کردم به خوردن که برگشت و اومد جلوم نشست؛ اول یه نیم نگاهی بهم کرد و بعد نشست خودش خورد.
گفتم:

- اون دوتا نمیخورن؟

جوابی نداد؛ ایش فکر کرده کی هست؟

خودم پا شدم و یه قاشق گرفتم پیششون رفتم و با قاشق زدم رو دستشون گفتم:

- بلند شید!

دیدم فایده ای نداره برای همین محکم تر زدم که به طرف آشپزخونه رفتم و یه پارچ رو پر آب کردم؛ به طرفشون رفتم و یهو آب روو روی سر هردوشون ریختم که مثل چی از جاشون بلند شدن و به من نگاه می کردند.

از خنده روده بر شده بودم که امیربا عصبانیت گفت:

- من تو رو نگیرم آدم نیستم.

با خنده گفتم:

- مگه الانم آدمی؟

همین و که گفتم از جاش بلند شد و دنبالم اومد؛ منم از اون ور بدو- بدو می کردم که امین گفت:

- به غیر از آب چیزی دیگه ای نبود؟

همین طور که می دویدم گفتم:

- با قاشق زدمتون دیگه، بیدار نشدید.

- خیلی خب بسه دیگه! الان مامانت میاد میگه دخترم دیوونه شده.
امیر: دیوونه که بود.

اداش رو درآورد.

امین: بس کنید؛ حدیث تو هم برو صبحونه‌ات رو بخور!

- راستی مامانم کجاست؟!

ارسلان: بیرون رفت.

- آهان.

بی خیال به این امیر به طرف آشپزخونه رفتم و روی صندلی نشستم
و صبحونه‌ام رو خوردم؛ بعد از جام بلند شدم که دیدم اینا هم اومدن؛
بی خیال به سه تاشون بیرون رفتم و روی مبل دراز کشیدم و کنترل
و گرفتم و شبکه زدم که رسیدم به یه فیلم علمی-تخیلی، وویی
عاشق این فیلم‌هام! برای همین نشستم فیلم رو دیدم که یادم افتاد
تخمه داریم؛ برای همین صدام رو بلند کردم و گفتم:

- هی امیر میز و جمع کن؛ تخمه‌ها رو از تو کابینت بیار!

- باشه چشم! دیگه چی میخوای؟ خونه رو هم جمع کنم؟

- آره خیلی آشغال ریخته این طرف‌ها.

- وای آدم انقدر پررو تو عمرم ندیده بودم! شیطونه میگه...

- ها شیطونه چی میگه؟ می خوای بیا بزن!

- اتفاقاً به ذهنم رسید، ولی گفتم دختری گناه داری.
- آره جون خودت.
- اگه میخوای بیا دعوا کنیم!
- مطمئنی ناقص نمیشی؟
- تو خودت مواظب باش ناقص نشی! من عیب نداره.
- همین موقع بود که دیدم امین از آشپزخانه اومد بیرون؛ تخمه رو به من داد گفت:
- نمیشه یه دقیقه سکوت کنید؟ اِ چقدر دعوا می کنید، مثل من آقا باشید، آقا!
- امیر: آره تو که خیلی ماشالله آقایی.
- پس چی؟!
- مطمئنم اگه هرچی هم نباشه از تو یکی بهتر.
- با این حرفم فقط ادا در آورد و رفت روی مبل جلوییم نشست؛
- ارسلان هم از توی آشپزخانه اومد بیرون.
- همگی نشستیم فیلم دیدیم که مامانم اومد.
- سلام مامان!
- سلام عزیزم!
- کجا بودی؟

- هیچی رفته بودم خرت و پرت بخرم؛ بعد مامان مهاد و دیدم،
من و برد خونه شون.
- مهاد؟ همون که اندازه منه؟
- آره.
- اوم، میگم مامان یک هفته دیگه امتحانام شروع میشه؛ خیلی
استرس دارم.
- اگه یه ذره درس بخونی استرس نداری!
- اِ مامان جلو این ها اینطوری نگو! من که همیشه درس میخونم.
- جلو کیا؟
- ها... چی... چیزه منظورم اینه که جلو کس دیگه ای نگی ها! من
درس و همیشه میخونم.
- آهان راستی میگم درس مهاد خیلی خوبه تو همه چی، میخوای
بری پیشش باهم دیگه درس کار کنید؟
- تازه الناز هم که دختر خالش می شناسیش و هم من، خوبه؟
- نه خودم میخونم.
- خودت اگه می خواستی بخونی تا الان خونده بودی!
- اِ مامان؟!
- یامان! برم به مامانش زنگ بزنم بهش بگم.

- چی و؟

- ای بابا دِقم دادی؛ درس میگم دیگه.

- آهان خوب باشه برو!

وقتی مامان رفت انگار دنیا سرم خراب شده؛ لعنتی من نمیخوام پیش اون پسره برم درس بخونم. اه یکی نیست بگه آخه بگه مگه مرض داری که به مامانت میگی؟ دلم می‌خواست جیغ بزnm؛ آدم از هرچی بدش میاد سرش میاد، هیق پسره‌ی چندش!

امین: چی شده حدیث؟ چرا ناراحتی؟ مهاد کیه؟

- ایش مگه نفهمیدی؟ باید برم پیش اون پسره از خود راضی درس بخونم؛ آدم مغرور و خودخواه، یعنی امین انقدر مغرور که نگو، میخوام موهاش و از کلهش بکنم، پسره بوق - بوق بوق. حالا من چی - کار کنم؟

- انقدر حرص نخور! یه کاریش می‌کنیم.

- هیق.

- هیق. حالا نگفتی کیه؟

- اوم پسرِ دوست مامانم؛ اون هم مثل من شانزده سالش.

- آهان.

امین: امیر، امیر!

امیر: ها؟ چیه؟

امین: برو به ارسلان بگو مشخصات این مهران رو در بیاره!

امیر: مهران کیه؟

- دوست پسر مامان حدیث.

من و امیر باهم بلند و با خنده گفتیم:

- ها؟!

- پسر دوست مامان

حدیث.

من و امیر همزمان:

- آهان.

امیر: یه جمله رو نمیتونی درست بگی، واقعاً که.

بعد این که این حرف ها رو به امین گفتم؛ به طرف ارسلان رفتم و گفتم:

- هی ارسلان! امین میگه مشخصات مهران رو در بیار!

- مهران کیه؟

- اوم پسر دوست مامان حدیث.

که دیگه هیچی نگفت؛ خیلی پسر عجیبی بود، نمیدونم چطوریه که این همه سال باهاش دوستیم؛ فکر کنم فقط بخاطر امین، چون پسر

بادب و... آره دیگه اصلاً این دوتا موجودات عجیبی هستن.
حدیث: اوف یعنی یه دقیقه نمیشه اینا رو تحمل کرد.

امین: کیا رو؟

- آ پسرا رو دیگه.

امین: یعنی حتی من و؟

- نه منظورم چیزه... وایسا!

امین با خنده گفت:

- ولش کن! فهمیدم.

- خوب من دیگه برم بالا تو اتاقم.

امین: پیام؟

- نه دیگه نمیخواد.

امین: خیلی خوب باشه.

از پله‌ها بالا رفتم و داخل اتاقم شدم و روی تختم دراز کشیدم که
همون موقع در اتاقم خورد.

- بله؟

- حدیث از فردا روزی دو ساعت میری خونه زری خانوم فهمیدی؟

- برای چی؟

- برا کلفتی، ای بابا برای درس دیگه.

با خنده آهانی گفتم و بعد مامانم رفت؛ هی خدا آدم از هرچی بدش
میاد، سرش میاد. چشم‌هام و بستم و توی افکارم غرق شدن؛ بعد از
چند دقیقه خوابم برد.

بعد از چند ساعت بلند شدم؛ گوشیم و چک کردم و دیدم اوه!
ساعت چهاره، چه قدر خوابیدم.

از جام بلند شدم که با دیدن این سه تا روح قلبم وایساد؛ همین -
طوری مثل مجسمه جلوم وایسادن. صدام و بلند کردم و گفتم:

- وویی قلبم وایساد؛ چرا این جا وایسادید؟
که امین گفت:

- میدونی مهاد کیه؟

- وا! آره دیگه چندبار بگم؟ پسر دوست مامانم.

امین می‌خواست حرف بزنه که ارسلان برگشت و گفت:

- زیادی دور و برش نیلک!

- بچه‌ها بیاین بیرون!

- وا! یعنی چی؟ فردا قراره من برم پیشش درس بخونم؛ اون وقت

میگی دور و برش نیلکم؟

که بی تفاوت به حرفم رفت؛ وویی یعنی شیطونه میگه برم بزنمش

پدرش و در بیارم انقدر مغرور نباشه، اوففف.

امین: از دستش حرص نخور! اخلاقش این طوره.

- نخیرم اصلاً برام مهم نیست! حرص هم نمیخورم، کی گفته من
حرص میخورم؟

امیر با خنده:

- آره تابلوئه.

من با عصبانیت:

- تو چی میگی ها؟

امیر: وا دختر!

امین: اِ.

- ها؟ چیه؟ بگو دیگه! تورو خدا یه وقت
حیا نکنی!

امیر: از چی حیا کنم ها؟

امین: من رفتم شما به کل - کل تون برسید.

- وای خدا تو چقدر پروئی!

امیر: یکی باید به خودت بگه.

- وای برو گمشو بیرون!

امیر: نمیخوام، تا نگی از دست چی حیا کنم.

- جیغ خدا من و گاو کن!

امیر با خنده:

- گاو که هستی.

- عمه ت گاوہ بیشعور!

امیر: من عمه ندارم.

وویی چقدر این بشر حرص درار بود.

بالشت و به طرفش پرت کردم و گفتم:

- تو رو جون ننه ت برو بیرون! حوصله

ندارم.

با خنده:

- باشه پس، فعلاً.

وقتی که رفت؛ یه نفس راحت کشیدم و به این سه نفره رو مخ فکر

کردم، البته به جز امین، خیلی پسر خوبی بود و اون دوتا نه؛ یکیش

که انقدر خودخواه حاضر نیست یه بله بگه یا یه نه، یکی دیگه ش

هم وایی خیلی رو مخ و پررو، ایش اصلاً نمیفهمم چرا این ها باید

محافظ من باشن؟ ها؟ چرا دقیقاً؟

ای همسایه ها بیاین بگید من چه گناهی کردم که بین این ها گیر

کردم؟ یکی از یکی رو مخ تر.

بعد اینکه خوب خودم و خالی کردم پایین رفتم؛ صدام رو بلند کردم و گفتم:

- مامان کجایی؟

- اینجام.

- نیستی که.

- توی آشپزخونه‌ام.

- آهان، چی کار داری میکنی؟

- دارم غذا درست می کنم دیگه.

- آهان، حالا چی درست می کنی؟

- ماکارانی.

- وویی آخ جون.

با گفتن همین جمله بعدش به طرف مبل رفتم و دوباره روش خودم و پرت کردم و گوشیم و از توی جیبم در آوردم و رفتم توی اینستا؛
یه چرخی زدم که فقط دو ساعت طول کشید.

- حدیث پاشو بیا میز بچین غذا بخوریم!

- باشه اومدم.

و بعد از جام پا شدم و به طرف آشپزخونه رفتم که یه سوالی برام پیش اومد؛ این سه بشر کجان؟ نه به اون که یه دقیقه نمیداشتن

تنها باشم نه به الان، واقعاً عجیب، ایش.

با صدای مامان به خودم اومدم:

- حدیث کجایی؟

- ها؟

- میگم کجایی؟

- هیچ جا، همین جام.

- خوبه، میز و بچین!

و بعد رفتم و غذاهایی رو که مامان کشیده بود رو گذاشتم روی میز

ناهار خوری و بعد نوشابه رو بردم و با مامان نشستیم خوردیم.

کلهام رو برده بودم تو بشقاب که آوردم بالا دیدم اون سه بشر هم

نشستن دارن غذا میخورن؛ یه لحظه مامان رو نگاه کردم که دیدم

انگار نه انگار، پس من بی توجه بهشون ادامه غدام رو خوردم، بعد

چند دقیقه غدام تموم شد که بردم داخل آشپزخونه و گذاشتم

داخل سینک وبعد از آشپزخونه اومدم بیرون که دیدم مامانم هم

غذاش رو تموم کرده؛ پس رفتم بشقابش رو برداشتم و همین طور

لیوان خودم رو بعد رفتم و داخل سینک گذاشتم و برگشتم که

دیدم مامان داره جمع میکنه که گفتم:

- ظرفهای امروز با من.

- باشه.

و بعد دوباره به طرف آشپزخونه شدم و آستین هام رو تا زدم و بعد گوشیم رو از توجیبم در آوردم؛ یه اهنگ گذاشتم و بعد رفتم تو حس و بعد شروع کردم به ظرف شستن.

ظرف ها دیگه تموم شده بود که دیدم امین اومد؛ سه تا ظرف دیگه هم آورد که باعث شد عصبانی بشم، این همه من شستم بعد الان میاره ایش، خوب بود الان موقعی بود که باید ازس سوال می- پرسیدم.

یکی از سوال هام این بود که این ها کجا بودن؟ یکی دیگهش هم این بود که تا کی باید این ها از من محافظت کنن؟ یا واسه ی چی باید از من محافظت کنن؟ مگه چه خطری بود که من رو تهدید می کرد؟ داشت می رفت بیرون که سریع شروع کردم به حرف زدن:

- یه دقیقه وایسا! من کلی ازت سوال دارم.

- اوم در مورد چی؟

- درمورد خیلی چیزها که باید روشن بشه.

- اوکی پس بزار اونا رو هم صدا بزنم.

- نه الان میان مسخره بازی امیر در میاره اون ارسال هم که اصلاً جواب نمیده.

- خیلی خوب.

و بعد اومد به طرفم و یه صندلی رو عقب کشید و نشست و گفت:

- شروع کن!

- اوکی خیلی خب.

و بعد منم جلوش یه صندلی رو عقب کشیدم روش نشستم و شروع

کردم به حرف زدن:

- اول این که کجا بودید؟

- محرمانه‌ست.

- یعنی چی؟ یعنی الان من غریبه‌ام.

- نه نیستی ولی محرمانه‌ست.

- خیلی خب.

سوال دومم این که تا کی شما پیش من هستید و ازم مراقبت

می‌کنید؟

- اوممم تا وقتی که دشمنات رو پیدا کنیم و مطمئن بشیم خطری

تهدید نمیکنه و این که معلوم نیست تا چقدر طول بکشه چون پای

خودمون هم گیره و اگه دیر عمل کنیم ممکنه زندگیمون به فنا بره

و دیگه نتونیم زندگی کنیم.

- خب چرا؟

- اون رو خودم هم نمیدونم.

- سوال بعدیم، چه چیزی من رو تهدید میکنه؟ اصلاً من کی هستم؟ چرا یهویی این همه مهم شدم که سه نفر باید از من محافظت کنن؟

- نمیتونم بهت بگم.

- یعنی چی؟

- یعنی این که نمیتونم بهت بگم.

و بعد از جایش بلند شد و از آشپزخانه خارج شد.

- هی کجا میری؟

ووویی من چی کار کنم؟ الان این هم که مثل ارسال شده؛ چرا انقدر یهویی زندگیم تغییر کرد؟

داشتم با خودم هی کلنجار می رفتم که مامانم اومد و گفت:

- چرا اینجا نشستی؟

- هیچی همین جوری.

و بعد از جام بلند شدم و رفتم اون سه تا ظرف رو شستم و از آشپزخونه اومدم بیرون و بالا رفتم و در اتاقم رو باز کردم؛ روی تختم دراز کشیدم و دوباره فکر کردم و دوباره فکر کردم که یادم افتاد فردا کلاس نقاشی هم دارم؛ ووویی فردا پدرم درمیاد، باید

مدرسه برم بعد برم کلاس نقاشی بعد برم خونه اون ایکبیری، وای
 فردا فکر کنم نصف بشم، جیغ مشق هام هم که ننوشتم.
 سریع از جام بلند شدم؛ دفتر و خودکار، کتاب ریاضی و انگلیسی رو
 از تو کمدم درآوردم و سریع شروع به نوشتن کردم؛ ولی من که
 هیچی از این فصل نمیدونم! حالا چی کار کنم؟ یه ذره سرم رو
 خاروندم که یادم افتاد این امیر هجده سالش؛ جیغ پس بلد، هووو
 بیا وسط! اصلاً زندگی الان معنا داره، سریع از جام بلند شدم و
 پایین رفتم که دیدم روی مبل نشستن دارن فیلم میبینن؛ و الان
 من چجوری بهش بفهمونم؟
 ای خدا! یه جاش و درست میکنم یه جاش دیگه خراب میشه؛ یه
 دقیقه وایسا فکر کنم، آخ جون فهمیدم.
 سریع داخل آشپزخانه رفتم و یه قاشق انداختم و جیغ زدم که
 سریع هم مامانم، هم اون سه تا اومدن که مامانم گفت:
 - چی شده؟
 - آم... چیزه قاشق یهویی افتاد منم ترسیدم و جیغ زدم.
 - خیلی خب حواست رو جمع کن!
 - باشه.
 و بعد رفت که امیر سریع غر- غر کرد:

- وای چقدر تو آخه ترسو هستی، به
خاطر یه قاشق جیغ میزنی.

هی خدا می‌خواستم کله‌ش رو بکنم ولی دیگه ازش کمک می-
خواستم؛ ولش کن یه این دفعه‌ست، داشتن می‌رفتن که گفتم:
- هی امیر! یه دقیقه وایسا کارت دارم.

- چی کار؟

- وای یه دقیقه وایسا دیگه.

وایسا که اون دوتا هم رفتن؛ سریع خودم و لوس کردم و گفتم:

- امیر برادر ناتنی! میشه کمکم کنی
این سوال‌های ریاضی رو بنویسم؟
خواهش.

- عوضش چی بهم میدی؟

- ایش، اومم... چیزی ندارم که بهت بدم؛
فقط نقاشی بلام و نویسندگی و آشپزی.

- بلد ی چهره هم بکشی؟

- آری.

- خوب خوبه، کل سوالات رو حل می‌کنم؛ عوضش چهره‌ام و نقاشی
کن!

همین موقع بود که امین هم اومد و داخل آشپزخانه شد.
امین: خوب- خوب شما دارید چی می‌گید؟
اگه قراره حدیث (رو به حدیث) نقاشی امیر رو بکشی باید چهره من هم بکشی!

من: اوم خیلی خوب بابا، ولی باید توی مشق‌هام کمکم کنید.
که هردوشون گفتن باشه.
و بعد با همدیگه بالا رفتیم و روی تختم نشستیم و بهشون دفتر و خودکار دادم و گفتم:
- بنویسید.

داشتن مینوشتن که گفتم:
- تمیز تر بنویسید بابا! مثلاً من دخترم‌ها باید تمیز بنویسم.
وجدان: آره جون خودت.
- اِ چند وقت بود پیدات نبود، از این ورا.

بدون این که منتظر جواب وجدان باشم، گوشیم رو گرفتم؛ توی اینستا رفتم.

ولی خدایی چقدر حال می‌ده یکی دیگه برات مشق‌هات رو بنویسه،
اصلاً الان احساس می‌کنم پادشاهم،
همین موقع بود که یه فکر شیطانی به مغزم رسید؛ هاها این همه

شما من وحرص دادید الان نوبت منم شد.

بعد چند دقیقه که دیدم آخرای مشق‌هام رفتم پایین؛ یه لیوان رو پر از آب کردم و بالا رفتم و یهوایی کل آب رو روی مشق‌هام ریختم که رو خودشون هم ریخت.

جیغ کل دفتر روش آب ریخته بود؛ فقط به قیافه امیر و امین نگاه می‌کردم و می‌خندیدم که خودم رو کنترل کردم و گفتم:

- جیغ الان چی کار کنیم؟ کل دفترم خیس شد.

امیر: حدیث بخدا می‌کشمت.

من با چهره‌ی خراب گفتم:

- وای این همه نوشتیم؛ وای حالا چی-

کار کنیم؟ جیغ خدایا!

امیر: وای من که دیگه خسته شدم.

- اِ مگه من از قصد کردم؟

وجدان: آره جونه عمه‌ات.

- خفه شو وجدان!

وجدان: بی ادب.

بی تفاوت به این وجدان گفتم:

- اوم حالا عیب نداره، از اول بنویسید.

با عصبانیت: بنویسید!

امین: نخیرم خودت هم میای می نویسی و گرنه ما دیگه نمی نویسم.

امیر: با امین موافقم.

- اه، اوممم... خیلی خوب باشه.

و بعد نشستیم با هم دیگه نوشتیم که دیگه بعد از چهل دقیقه تموم شد.

امیر: اه تا حالا به مولا انقدر خسته نشده بودم.

امین: آره واقعاً.

- اوه حالا انگار کوه کندید.

با نگاهشون دیگه هیچی نگفتم.

خب حالا چی می چسبه؟ اوم چایی، وویی آره.

سریع مثل جن از جام بلند شدم و پایین رفتم و برای خودم ریختم؛

بالا رفتم که امین و امیر با دیدن چایی داخل لیوان گفتن ما هم

میخوایم که گفتم برید خودتون بخورید ولی قبول نکردن و منم از

مجبوری پایین رفتم و یواشکی لیوانها رو بالا بردم و بهشون دادم و

گفتم:

- اصلاً تا حالا دختر به این خوبی دیدید؟

که امیر چشمهاش رو به جوری کرد که خندهام گرفت.

اصلاً خدایی دختر به این ماهی، گلی، خوشگلی تو دنیا هیچکس نداشته و ندیده.

وجدان: اعتماد به سقف و من برم.

- اِ کجا؟ تازه اومده بودی.

وجدان: وویییی ماشالا کم که نمیاری.

- پس چی.

وجدان: یعنی هرکی یه دقیقه باهات باشه موهاش سفید میشه از پس که حرص میخوره.

- چه بهتر، دیگه لازم نیست بره آرایشگاه که رنگ کن.

جواب وجدان رو دادم به رو به اون دونفر گفتم:

- خوب دیگه برید پایین!

و بعد یه باشه‌ای گفتن و رفتن؛ منم پریدم رو تختم و گوشیم رو گرفتم و داخل اینستا رفتم و یه چندتا کیلیپ دیدم که از توش یه فیلم خوب پیدا کردم و داخل گوگل اسمش رو زدم و نشستم دیدم که ساعت هشت شب شد.

حوصله‌م سر رفته بود که پایین رفتم و رو به مامان گفتم:

- غذا چی داریم؟

- مرغ داریم.

- آخ جون.

بعد این که با کمک میز چیندمون و خوردیم ظرف هارو شستم و بالا
وارد اتاقم شدم و مسواک زدم و صورتم رو با شامپو شستم و برق‌ها
رو خاموش کردم و پریدم رو تخت و چشم و بستم و خوابیدم.

با آلازم همیشگی گوشیم بلند شدم و دست و صورتم رو شستم و
فرم مدرسه‌ام رو پوشیدم و کیف مدرسه‌ام رو کولم کردم و پایین
رفتم که دیدم اون سه تا انگار میخوان برن بیرون؛ رو بهشون گفتم:
- کجا؟! -

- مدرسه.

- وا مگه شما نمردید؟

امیر: یعنی واقعاً که، مگه نمیدونی ما محافظ توایم؟ خوب دیگه ما
باید هرجا میری بیایم؛
مثل سه تا الاف و بی کار.
من با خنده:

- آهان. راستی مامانم رو ندیدید؟

امین: چرا سرکار رفت.

- آهان، خیلی خوب بریم.

و بعد راه افتادیم، کوچه‌ها رو گذشتیم و به خیابون رسیدم؛ داشتم رد می شدم که حواسم نبود، نزدیک بود ماشین بخوره ولی به لطف اقا ارسلان نشد، چون سریع دستم رو گرفت؛ فکر بد نکنید! از روی آستین بود، بعد هم ول کرد، بله.

خلاصه از خیابان رد شدیم؛ وارد مدرسه شدم، بدو- بدو کردم، پریدم بغل بهترین دوستم ریحانه که امیر گفت:

- خدایی همیشه دلم می خواست پیام مدرسه دخترانه.
امین با خنده گفت:

- آره منم دوست داشتم پیام ببینم چجوری‌ان، والا واسه ما که همه-
ش زدن و دعواست.

- نخیرم ما دخترا خیلی خانومیم، مثل شما که وحشی نیستیم.
ریحانه: حدیث داری با کی حرف میزنی؟

- آمم... چیزه... با هیچکس؛ بریم داخل صف وایسیم تا خانم ناظم
بهمون گیر نداده.
ریحانه: باشه.

وارد کلاس شدیم؛ من میز اول نشستم و اون سه تا هم یه جا

وایسادن

و خانوم زبان اومد و به خارجی گفت:

- سلام بچه‌ها.

و بعد ما هم به خارجی جوابش رو دادیم و شروع کرد به درس دادن؛ خوب با دقت گوش می‌دادم که همه چیز یادم بمونه ولی این امیر نمیداشت که هی ادا در می‌آورد و من خنده‌ام می‌گرفت که آخر خانوممون گفت:

- برو بیرون خوب که خندیدی بعد بیا تو!

یعنی اون لحظه انقدر حرصم گرفته بود که نگو.

بعد از چند دقیقه خانوم من و صدا کرد و تو رفتم که تا نشستم زنگ تفریح خورد و پایین رفتم و یه کیک و آبمیوه خریدم و خوردم و بالا رفتم و داخل کلاس شدم روی نیمکت نشستم.

بعد از گذشتن چند دقیقه معلم ورزشمون اومد و گفت برید داخل حیاط وایسید تا پیام و ما هم رفتیم و وایسادیم. دیدم امیر و امین دارن با همدیگه حرف می‌زنن و می‌خندن ولی ارسالن یه گوشه نشسته.

بهشون اهمیت ندادم و با ریحانه حرف زدم که معلم ورزشمون اومد و گفت:

- همین‌طور که گفتم، چهارشنبه مسابقه دو داشتیم که دو نمره داشت؛ اسامی اون‌هایی رو که ثبت نام کردن رو میگم بیاین وایسن. خدارو شکر من بینشون نبودم چون که من خیلی ضعیف بودم. بعد گذشتن سه زنگ خونه رفتیم که ساعت دوازده ظهر بود و من ساعت دو باید می‌رفتم کلاس نقاشی، برای همین سریع فرم‌هام رو در آوردم و غذام رو خوردم و مشق‌هام رو نوشتم که قشنگ دو ساعت طول کشید. یه لباس هودی پوشیدم و شالم روسر کردم و داخل کیفم وسایل نقاشیم رو توش گذاشتم و پایین رفتم که امیر و امین گفتن:

- باز کجا؟

- کلاس نقاشی عزیزانم.

امیر: نقاشی چهره خوشگل من و که یادت نرفته؟

- آه آه تو خوشگلی؟

امیر: نه پس تو خوشگلی.

امین: الکی بحث نکنید! من از همه‌تون خوشگل‌تر و خوشتیپ‌ترم.

من و امیر: اوه اوه اعتماد به سقف رو!

ارسلان: اگه بحث کردنتون که کی خوشگله تموم شده، بریم.

من با خنده:

- اوه اوه واه این صدای کی بود که حرف زد؟!
امین: فکر کنم از یه آدمی بود که اصلاً حرف نمیزد.
امیر با خنده گفت:

- آره فکر کنم از یه همچین آدمی بود.
ارسلان: بسه دیگه! بریم.

- وویی راست میگه، دیر شد؛ هی امیر کلید و از روی اپن بردار
که بریم! همه پیش همه پیش با یک
امین: صدا جاوادن ایران ما.
امیر با خنده گفت:

- وای این سرود رو همیشه می خوندیم.
من با خنده گفتم:

- چی میگی؟ ما هنوز هم می خونیم؛ ولی خدایی هیچوقت تکراری
نمیشه.

امین: آره بخدا.

امیر: خوب برداشتم بریم.

و بعد راه افتادیم و بعد چند دقیقه رسیدیم.

- راستی یادم رفت بگم مامان من دکتره برای همین از صبح میره،
من خودم همه جا میرم؛ از بس دختر شجاعی هستیم. پسر جلوم کم

میاره؛ بله آدم باید شجاع باشه مگه نه امین؟

امین: چی؟

من با خنده:

- هیچی.

امیر: دختره دیوونه شده؟!

- ور- ور کی به کی میگه دیوونه تو که از همه ما دیوونه تری.

همین موقع بود که یه پسره از کجا بی خبر گفت:

- هی دختر خانوم داری با کی حرف میزنی؟!

- به تو ربطی نداره.

- مراقب حرف زدنت باش خانوم کوچولو!

- کوچولو عمهت!

و بعد بیخیال بهش راه افتادم رفتم که بعد ارسال گفت:

- به- به میبینم که زبون داری.

- آره عزیزم خدا از تو زبون رو گرفته به من داده.

امیر: آره بخدا یه کلمه هم حرف نمیزنه ولی تو ماشالا یکسره حرف میزنی.

- نخیرم من اصلاً نمیزنم.

امیر: میزنی.

- نمیزنم.

امین: وسط خیابون دارید دعوا می کنید؛ کی زیاد حرف میزنه،

نمیزنه، الان دوباره یکی بهتون چیز میگه ها.

- بذار بگه؛ به اون چه؟ آدم باید آزاد باشه.

امیر: بالاخره تو عمرت یه حرف درست زدی.

- اگه دقت کنی من همیشه حرف درست میزنم.

امیر: بله- بله.

بعد این حرف امیر دیگه حرفی نزدیم و بعد چند دقیقه رسیدیم و

من وارد کلاس شدم و به اون سه نفر گفتم:

- ببینید من همه این هارو می شناسم پس دیگه لازم نیست تو بیاید

تا حواس من و پرت کنید قبوله؟

امین: خیلی خب باشه.

و بعد وارد کلاس شدم؛ میز سوم نشستم که عرفان، رفیق کلاس

نقاشیم اومد و گفت:

- سلام بر آبجی ناتنی خودم؛ چطوری؟

چه خبرها؟

- هیچی سلامتی، تو چطوری داش گلم؟

- منم خوبم، راستی اون الگو رو که گفته بودم برام کشیدی؟

- وای نه، وای خدا یادم رفت! میدونی چیه؟ گذاشتم که جمعه بکشم، بعد دیگه یادم رفت ببخشید!

- عیب نداره آجی زیاد مهم نبود؛ خوب من برم بشینم.

- باشه برو! باز هم ببخشید!

- گفتم که عیب نداره آجی.

با لبخند گفتم:

- باشه.

و بعد رفت نشست؛ ایش یه کار بهم سپردها؛ همهش به خاطر این سه تاست، با اومدنشون کل برنامه ریزی هام رو به هم ریختن؛ ولی عیب نداره زندگیم شبیه این رمان ها شده.

کلاسم بعد از یک ساعت تموم شد و ما خونه رفتیم؛ لباسام رو در آوردم و مامانم اومد و غذا خوردیم و من رو برد خونه همون دوستش که یه پسر داشت به اسم مهرداد تا درس بخونم، پیش همون برد.

همگی سلام دادیم و بعد من رفتم اتاق و مهرداد.

مهرداد: خوب تو چه درس هایی ضعیفی؟

از قیافه امین خنده ام گرفت و خندیدم که این مهرداد گفت:

- چیز خنده داری گفتم؟

- آم... نه، فقط توی ریاضی ضعیفم.

- اوکی پس، چه فصل‌هایی؟

امیر: چقدر سوال میپرسی، درست رو بده دیگه! پسرهی خز، موهاش
رو نگاه تورو خدا!

و بعد به موهاش دست زد.

من با خنده:

- هی امیر نکن زشته!

مهراد: با کی حرف میزنی؟

امیر: با عمه‌ی خدا بیامرزش.

- اِههه.

همون موقع بود که فکری به ذهنم رسید تا این بشر رو بترسونم.

- میگم این جا جن داره؟

مهراد: نه.

امین: چرا داره، اون‌ها هم ماییم.

- ببین بنظرم اتاقت رو جن‌ها تسخیر کردن؛ ببین من یه کتاب در

مورد جن‌ها خوندم که علائمش توی اتاقت هست، میدونی چرا

خوندم؟

آخه من بدنم جوریه که وقتی جن می بینم میخندم؛ دقیقاً مثل الان.

مهراد: بچه خودت رو سیاه کن!

- حالا من که گفتم؛ خوددانی.

و بعد دوباره الکی خندیدم.

مهراد: باز واسه چی داری می خندی؟

- من که گفتم به خاطر جن هاست.

مهراد: داری شوخی میکنی دیگه؟

- نه کاملاً جدی ام.

امیر و امین: دهنت سرویس.

ارسلان: هی دختر با این شوخی نکن! جدی باش! امین یادت که

نرفته؟

امین: آ راست میگه، بگو شوخی کردم!

امیر: آره این دو نفر راست میگن، بگو شوخی کردم!

- نوچ.

مهراد: چی نوچ؟

- هیچی.

مهراد: میگم بیا درس بخونیم! قبوله؟

- خیلی خب باشه، قبول.

و بعد الکی یه درس رو گفتم و شروع کرد به چرت و پرت توضیح دادن ولی من اصلاً گوش نمی‌دادم و الکی می‌گفتم آره متوجه شدم ولی در واقع اصلاً گوش نمی‌دادم.

خلاصه بعد از چند دقیقه درس دادنش تموم شد و ما هم از اون جا رفتیم و برگشتیم خونه، دیگه شب شده بود؛ صبح چشم‌هام رو باز کردم که با دیدن این سه بشر کرک و پرم ریخت. صدام رو بلند کردم و گفتم:

- میشه دیگه این طوری جلوم
واینستید؟

که همشون گفتن (نه) یعنی اون موقع می‌خواستم از دست‌شون
جیغ بکشم که امیر گفت:

- نقاشی من رو که یادت نرفت؟

امین: و همین‌طور من.

- نه، بذارید آخه اول بلندشم مدرسه

برم بعد.

امیر: خیلی خب.

از جام بلند شدم و پتو رو صاف کردم و به طرف دستشویی رفتم که می‌خواستم در و باز کنم که در از جا کنده شد و بوم صدا داد که
ارسلان گفت:

- میدونستم.

- چی و؟ اصلاً چرا این از جا کنده شد؟

همان موقع بود که صدای مامان حدیث آمد:

حدیث! این صدای چی بود؟

- هیچی، از من نبود.

مامان: خیلی خب حتماً از همسایه بغلی، مدرسه‌ات دیر نشه؟

- نه حواسم هست، دارم آماده میشم.

مامان: خوبه.

رو به این سه‌نفر گفتم:

- واسه‌ی چی این در با یه دست

کوچیک من کنده شد؟

امیر: واسه‌ی این که زور و جادو داری.

- ها؟!!

ارسلان: یعنی همون ما هم جادویی داریم که می‌تونیم از تو محافظت کنیم و خرابکاری‌های تو رو درست کنیم، دقیقاً مثل الان.

و بعد از جاش بلند شد و رفت در رو درست کرد؛ با دیدن این که

چجوری داره در رو درست می‌کنه دهنم باز موند؛ وجدانن عالی

درستش کرد؛ مثل روز اولش بود.

دهنم همین‌طور مثل چی باز مونده بود که فکر کنم ارسال متوجه-
ام شد و گفت:

- دهن مبارکت رو ببند! خوشم نمیاد.

- ایش، خیلی خوب کارت خیلی- خیلی باحال و شاخ و بی‌نظیر بود؛
تا حالا همچین چیزی ندیده بودم، ولی بیرون برید می‌خوام فرمم
رو بپوشم، حسابی دیرم شده.
امین: خیلی خب.

و بعد هر سه تاشون رفتن بیرون و منم فرمم رو پوشیدم و ساعت
مچیم رو دستم کردم و کتاب‌های امروز رو توش گذاشتم؛ ولی فکر
کنم از فردا امتحان‌هامون شروع شه، جیغ کلی استرس دارم؛ بعد
از این افکار کیفم رو کولم کردم و پایین رفتم و به مامانم گفتم:
- مامان امروز نمیری بیمارستان؟

مامان: نه دخترم امروز مرخصی‌ام.

- آهان، پس فعلاً بای.

و بعد رفتم یه ماچ روی صورتش کردم و از خونه با اون سه بشر
خارج شدم که بعد چند دقیقه رسیدیم و وارد مدرسه شدیم که
خانوم ناظم داشت سخنرانی می‌کرد:

- خوب عزیزانم از فردا امتحان‌های ترم دوم شروع میشه؛ قوانین و ساعت‌ها مثل ترم اول، پس سوالی نباشه! یه فرم روی دیوار زدیم که ساعت‌ها و امتحاناست، حالا هم بیاید برید توی کلاس‌هاتون.

و بعد ما هم وارد کلاس‌هامون شدیم و نشستیم؛ تا پنج زنگ به ترتیب گذشت و هیچ اتفاق خاصی نیفتاد و مثل چی از مدرسه زدم بیرون به همراه اون سه کله پوک.

در خونه رو زدم، وارد خونه شدم و مامانم با یه استقبال گرم من رو تو هدایت کرد و بالا تو اتاقم رفتم و لباس‌های عزیزم و در آوردم یه هودی ست پوشیدم و موهام رو دم اسبی بستم و پایین رفتم که دیدم مامانم میز چیده؛ منم رفتم دست‌هام رو شستم و اومدم و غدام رو خوردم و ظرف‌ها رو جمع کردم و شستم و بالا تو اتاقم به همراه اون سه نفر رفتم که از مجبوری نقاشی‌هاشون رو توی سه ساعت کشیدم و بعد نشستیم اجتماعی خوندیم و ریاضی که فردا امتحان داشتیم؛ پدرم دراومد، مغزم دیگه داشت سوت می‌کشید. ساعت نه این‌ها بود که پایین رفتم و به کمک مامان ظرف‌ها رو روی میز چیدیم و خوردیم، بعد ظرف‌ها رو شستم و روی مبل دراز کشیدم که مامان گفت:

- حدیث کی امتحانات تموم میشه؟

- یک هفته دیگه؛ چون مدرسه‌مون گرفته توی یه روز دوتا درس

امتحان گذاشته مثل ترم پیش.

- آهان خوبه، چون می خواستم با خاله این هات بریم جنگل.

- جیغ، آخ جون، هفته دیگه بریم.

- باشه بهشون میگم.

و بعد دوباره ادامه فیلمم رو دیدم؛ همین طور داشتم فیلمم رو می دیدم که یه فکری برای امتحان فردا به ذهنم رسید؛ سریع از جام بلند شدم و دور اطرافم رو نگاه کردم که دیدم اون سه بشر نیستن، وا این ها کجاستن؟ بالا تو اتاق هم رفتم که دیدم نیستن، همین- جور داشتم دورو اطرافم رو می گشتم که بدن یکی رو پشتم احساس کردم و وقتی برگشتم دیدم ارسالن پشتم که برگام ریخت و گفتم:

- چته تو؟ قلبم وایساد.

و بعد یهو دستم رو گرفت و گفت:

- چشم هات رو ببند!

و بعد من بدون هیچ چون و چرایی چشم هام رو بستم و یه بادی به کله ام خورد و ارسالن گفت:

- حالا چشم هات رو باز کن!

چشم هام رو باز کردم و کرک و پرم ریخت؛ وسط یه جای پر از کامپیوتر و لپ تاپ بودم که ارسالن گفت:

- بیا اینجا!

و بعد دنبالش رفتم که یه مرد رو نشون داد و گفت:

- این رو می شناسی؟

اون مردی که نشونم داد برام آشنا نبود؛ برای همین گفتم:

- نه.

ولی گفت:

- بیشتر دقت کن!

که باز هم دقت کردم؛ آشنا برام نبود. بهش گفتم:

- امیر و امین کجان؟

که با صداشون متوجه شدم کنار من هستن و گفتم:

پس یهو غیب تون میزد این جا می اومدید؛ چه جای باحالی، خوب

حالا این مردی که توی عکس هست کی هست؟

امین: دشمن اصلی ما.

- ها؟!!

امین: کسی که میخواد تو رو بدزد و جادوهات رو برای خودش بکنه.

- چجوری جادوها که برای منن؟

امین: با دستگاه هایی که ساخته میتونه جادوهای تو رو برای خودش

بکنه.

- وای چه جالب!

امین: آره.

- خوب حالا که این جا مامانم نیست؛ میگم میشه خواهش کنم فردا سر امتحان کمکم کنید؟ خواهش می کنم.

و بعد چشم هام رو یه جوری کردم که تا ارسلان دید گفت:

- امین کمکش کن!

امین: چرا؟

- چون فردا فقط شما دوتا میرید؛ پس کمکش می کنید.

امیر: آ، چرا نمیای؟

ارسلان: چون این جا کار دارم.

- وویی ممنون! میگم چرا این جا صورتی؟

و بعد با خنده گفتم:

- مگه شما پسر نیستید؟

امین: چه ربطی داره؟ به ما این طوری دادن.

امیر: یس.

- ولی خیلی خوشمزه من که عاشقش شدم! میشه هروقت این جا اومدید من هم بیارید، ولی دیگه ارسلان دستم رو نگیره، بالاخره یه

محرم نامحرمی گفتن.

ارسلان: چیه مشکل داری؟

و بعد امین گفت:

- همیشه.

- کدوم همیشه؟ این که من رو بیارید یا این که دستم رو نگیره؟ لطفاً

یک ذره واضح تر حرف بزن!

و بعد روی یکی از صندلی‌ها نشستم و ادامه حرفم رو گفتم:

- بله مشکل دارم به خاطر این که تو غریبه‌ای برادر.

ارسلان: از کی تا حالا من برادرت شدم؟

- از وقتی که محافظ منی.

ارسلان: عرضم به طولت که من برادر هیچکس نیستم.

- وا پس چیم میشی؟ پس چی صدات کنم برادر؟

ارسلان: گفتم به من نگو برادر، ارسلان بگو!

- خیلی خب برادر عزیز!

که بعد ارسلان خیلی بد نگاهم کرد که جدو ابادم اومد جلو چشم

بعد با ترس بهش نگاه کردم و گفتم:

- باشه ارسلان عزیز!

و بعد امین رو نگاه کردم که داشتن با تعجب به من و ارسلان

نگاه می کردند.

گفتم:

چیه جن دیدید؟

امین و امیر: نه.

- خوبه.

و بعد گفتم:

خوب دیگه من و برگردونید به اتاقم! میخوام بخوابم؛ فردا امتحان - داریم.

امین: خیلی خب؛ بیاین جمع شید.

و بعد دورهم جمع شدیم و به زور دستهای همدیگه رو گرفتیم و چشمهامون رو بستیم و هرکی سر جای خودش برگشت و من دوباره همینطوری دهنم هاج و واج باز مونده بود؛ بعد از چند دقیقه دهن باز موندن، رفتم دست و صورتم رو شستم و پریدم روی تختم که به بقیه هم گفتم:

- برید بیرون و هرکی نوبتش بمونه!

که امیر موند و بقیه بیرون رفتن؛ بیخیال به امیر چشمهام رو بستم و خوابیدم.

با چیزی که بهم خورد؛ مثل رعد و برق از جام بلند شدم و گفتم:

- کدوم بیشعوری من رو زد؟

- همون باشعوری که تو رو خواست بیدار کنه.

- آخه آدم باشعور چرا این جوری بیدار میکنی؟ اگه من توی خوابم

سکته میزدم می مردم چی؟ اون وقت تو جواب می دادی؟

- اووو تو سگ جون تر از این حرف هایی؛ حالا هم پاشو برو آماده

شو! وگرنه امتحانت دیرت میشه، از من گفتن بود.

- وویی راست گفتی، پاشم برم.

و بعد از تخت خوشمیل صورتیم که با اتاقم که صورتی بود ست شده

بود بلند شدم و وارد دستشویی زشت و کریحتم شدم ولی خدایی

آدم دستشویی میاد مغزش باز میشه؛ یه حال و هوایی دیگه داره؛

من که هروقت اومدم کلی ایده به ذهنم رسید، هه، خوب- خوب برم

سراغ مسواک؛ مسواک زدم و دست و صورتم رو شستم و از

دستشویی زشت و کریحتم بیرون زدم که دیدم امیر نیست؛

ولش کن! به من چه؟ بیخیال به این امیر که معلوم نیست کجا رفت

که شاید هم پایین رفت؛ مانتوم رو پوشیدم و خودکار و مداد و پاک

و کن و تراش و خلاصه همه چیز برداشتم.

از اتاقم زدم بیرون در بستم و از پله ها یکی دوتا اومدم پایین که

یهو پام پیچ خورد و... جیغ خاک تو سرم وویی افتادم روی ارسلان؛

وای خاک تو سرم؛ از روش بعد از چند دقیقه بلند شدم و خیلی حق به جانب گفتم:

- کوری؟ نمیبینی یه دختر به این خوشگلی و خوشتیپی از پله‌ها داره میاد پایین؟

- خیلی عذر میخوام خانوم خوشگل و خوشتیپ! تقصیر شما بود که از پله‌ها یکی دوتا اومدی پایین که پات پیچ خورد افتادی روی من، بعد من مقصرم؟

- از اون لحاظ که نه، ولی از لحاظ دیگه تو مقصری که از این جا داشتی رد می‌شدی.

- اول این که من رد نمی‌شدم، بعد هم میشه انقدر پررو نباشی؟
- الان دقیقاً با کی بودی؟

- هوووف باشه من کم آوردم؛ فقط تورو خدا بیاید برید.

- ایش، بچه‌ها بیایم بریم.

و بعد کول بار و بستیم و رفتیم؛ بعد از چند دقیقه جلوی دم مدرسه وایسادیم، یه بسم‌الله گفتم، وارد شدیم.

روی میز اول نشستیم که خانوم معلم برگه‌ها رو آورد و امین هم اومد کنارم نشست و من یه ذره اون ور تر رفتم، خودکار رو از توی جیبم درآوردم که امین شروع کرد به گفتن جواب اول، دوم، سوم، جواب

سوال چهارم رو خودم دادم که رسید به پنجم، هوف بچنمی خیلی سخت بود؛ من نمیدونم کی همچین سوالی طرح کرد؟ عجب‌ها، کدوم دانش آموزی میتونه این رو بنویسه؟ الان انیشتین هم اگه بود، بلد نبود؛

والا این سوال اصلاً داخل کتاب نبود، یه نگاه به امین انداختم که دیدم تو فکر که بعد از دو سه دقیقه بعد یه بشکنی زد و گفت (بنویس) و بعد من هم هرچی گفت رو نوشتم که انگاری این از انیشتین هم باهوش تر؛ البته یادم نمیاد انیشتین باهوش بود یا چی؟ ولی هرچی بود به نظر من که آدم باهوشی بود؛ چیز دیگه مهم نیست، فقط مهم منم که به نظر من باهوش پس باهوش. بعد از این فکرها دوباره شروع کردم به جواب دادن که بعد از یک ساعت تموم شد و بعد داخل حیاط رفتیم؛ هوف خیلی خسته شده بودم. یعد از چند دقیقه خانوم مدیر گفت:

- بیاید برید داخل کلاس سوم از سمت چپ.

و بعد از پله‌ها بالا رفتیم و وارد کلاس شدیم؛ این دفعه من میز دوم نشستم چون میز اول رو یه دختری قد و پرو تخس و نر، هرچی دیگه که باید نثارش کنم ولی زشته، گرفته بود. خلاصه امتحان دومی هم دادیم؛ اومدیم از مدرسه بیرون، من هم

مغازه رفتیم و بستنی خریدیم و بردیم خونه و بعد دور هم نشستیم و خوردیم. همین طوری نشسته بودیم که من از ارسلان پرسیدم:

- چرا نیومدی مدرسه؟

- چون دوست داشتم.

- وا!

- این چیزها رو ولش! الان تو بدنت درد نداری؟

- چطور؟

- الان بدنت درد میکنه یانه؟

- خوب آره سرم درد میکنه با بدنم و معده‌ام که فکر کنم به خا...ط...رر

داشتم جواب ارسلان رو می‌دادم که نمیدونم چرا سرم یه هویی گیج رفت و بیهوش شدم.

از زبان ارسلان

حدیث همین طوری داشت حرف میزد که یهو سرش گیج رفت و

بیهوش شد؛ باید می‌دونستم امروز این اتفاق براش میوفته؛ لعنت به من، باید بهش می‌گفتم نباید چیزهای سرد بخوره.

اعصابم ریخت به هم، عصبانی شده بودم؛ اگه برای این دختر اتفاقی می‌افتاد تقصیر من بود، ای خدا! سرم رو مالوندم و بعد دو دستی

بغلش کردم و از پله‌ها بالا رفتم و بردم تو اتاقش، روی تختش گذاشتم؛ باورش برای من سخته که من توی چند روز نشده عاشق این دختر شدم! من... من این دختر رو خیلی دوستش داشتم و اگه اتفاقی براش می‌افتاد خودم رو مقصر میدونم.

نزدیک‌تر بهش شدم و پتو رو روش کشیدم تا یخ نزنه؛ خیلی ضعیف شده، کاش زودتر ما رو می‌فرستادن همین‌طوری بهش زل زده بودم که یهو امین وارد شد و گفت:

- حالش خوبه؟

- نمیدونم.

- بهتره نبضش رو بگیری! بالاخره تو انرژی‌های خودت رو داری.

- باشه.

و بعد دستش رو از زیر پتو درآوردم و نبضش رو گرفتم که نبضش یخ زده بود؛ آخه یکی بگه تو چرا باید با این بدن ضعیف جادو داشته باشی؟ نبضش رو فشار دادم که از چشم‌هاش خون زد بیرون، صدام رو بلند کردم و گفتم:

- یا خدا! امین، امین! ببین چی شد؟

- یا قمر بنی هاشم! امیر، امیر اون دستگاه رو از اتاق بیار، سریع

باش بدو!

و بعد امیر آورد و بهش وصل کردیم که خون ریختنش تموم شد و خیلی ترسیده بودم اگه بلایی سرش می‌اومد چی؟ اگه یهو...

- ارسلان حالت خوبه؟

- آره بد نیستم.

بعدش با نگرانی گفتم:

- یعنی چه بلایی سرش میاد؟

- نگران نباش داداش! حالش خوب میشه.

- مامانش رو چی کار کنیم؟ اگه بیاد ببینه همه‌چیز به باد میره.

- بهتره بهش بیهوشی بزنینم و وقتی همه‌چیز رو روال شد؛ همه‌چیز رو از ذهنش پاک کنیم.

- خیلی خب.

همین‌طور داشتم نگاهش می‌کردم که امیر بیرون رفت و امین با لبخندی گفت:

- حالا تو چرا نگرانشی انقدر؟ به حال تو که فرقی نداره.

در جوابش با تته - پته گفتم:

خب چه ربطی داره؟ به هر حال اون هم مثل خواهر نداشتم.

امین: آره جون عمه‌ت! وای داداش نکنه عاشق شدی؟

من: چی؟ من؟ کی؟ نه بابا.

امین: داداش بگو دیگه! به خدا قسم به هیچکس نمیگم.

و بعد اومد خودش رو نزدیکم کرد و گفت:

- بگو دیگه!

- امین!

- داداش!

- خیلی خب بابا؛ آره عاشق شدم.

- وویی مبارکه! پس یه زن داداش حاضر جواب خوشگل گیرمون اومد.

در جوابش با حرص خشم گفتم:

- امین؟!!

که با خنده گفت:

- خوب چیه؟ راست میگم.

که همون موقع بود صدای حدیث اومد که نشسته بود خون سرفه می کرد؛ سریع طرفش رفتم که سریع دستمال جلوی دهنش گرفتم که دستم رو گرفت بالاتر برد و همین طوری سرفه می کرد. داشتم از استرس می مردم، خیلی نگرانش بودم؛ همین طور داشتم بهش نگاه می کردم که کله اش رو آورد بالا و با چشم های خونیش که دلم براش غش می رفت گفت:

- ممنونم!

که در جوابش گفتم:

- قربونت، حالت خوبه؟

- آره بهترم؛ چرا یهویی غش کردم؟

- هیچی نیست فقط یه ذره مریضی .

- آهان. میشه ازت یه خواهش کنم؟

- آره بگو!

- میشه یه لیوان آب بدی؟ خیلی تشنه‌ام.

- آمم... شرمنده نمیتونم بهت بدم.

با گریه‌ای که ازش خون می‌اومد گفت:

- توروخدا ارسال! فقط یه قطره، خیلی

تشنه‌ام.

با دیدن صورتش قلبم به درد اومد؛ با بغض گفتم:

- تو ازم جون بخواه! ولی نمیتونم کاری کنم که حالت بدتر بشه.

که صداش رو بلند تر کرد و گفت:

توروخدا! امین تو حداقل یه لیوان آب

بده.

که امین در جوابش گفت:

- حدیث نباید آب بخوری، ارسلان درست میگه.

و بعد امین رفت بیرون. حدیث همین طوری وایساده بود، گریه می کرد و یهویی نتونستم تحمل کنم و رفتم بغلش کردم که اون هم بغلم کرد و گریه می کرد، با تموم وجودم بغلش کردم؛ من نمیدونم این دختر، این دختر چی داشت که این طوری دوستش داشتم؟
جونش به جونم وصل بود و الان هیچ جونی نداشتم، همین طور که بغلم بود گفت:

- ارسلان!

- جونم؟

- من می میرم؟

از بغلم خارجش کردم؛ رو به صورت خوشگلش که جونم براش می رفت گفتم:

- دیگه هیچ وقت همچین حرفی نزن که من میرم! فهمیدی؟

- باشه، مامانم این قضیه رو میدونه؟

- نه.

- اگه بیاد و منر واینجوری ببینه چی؟

- تو به این چیزها فکر نکن! حالا هم برو بخواب که حالت بهتر بشه.

- باشه.

و بعد رفت و روی تختش دراز کشید؛ خواستم برم بیرون که گفت:

- ارسلان!

- جونم؟

- میشه ازت یه خواهش کنم؟

- آره بکن.

- میشه پیشم بمونی؟

- باشه عشقم!

- چی؟

- هیچی، تو بخواب منم میام پیشت!

- باشه.

و بعد خودش یه طرفی کرد و در و بستم و کنارش رفتم نشستم؛
منم بعد این که حدیث خوابید، خوابم برد.

با صدای دری که باز شد؛ از خواب بلند شدم که دیدم امین، رو
بهش آروم گفتم:

- چی کار داری؟

- مامان حدیث اومد؛ بیا بریم پایین بیهوشش کنیم!

- باشه تو برو! منم الان میام.
- راستی حال حدیث چطوره؟
- نمیدونم؛ همین که به هوش اومده خوبه، ولی فعلاً خوابیده.
- اوکی، راستی بیماری حدیث چیه؟
- برو بعد میام بهت میگم! الان حدیث بیدار میشه.
- باشه.
- و بعد رفت ومنم بعد از چند دقیقه ومدم بیرون که دیدم امین روبه-
روم، بهش گفتم:
- چرا اینجا وایسادی؟
- منتظرت بودم دیگه.
- آهان.
- نمیخوای بگی مریضی حدیث چیه؟
- چرا، فعلاً اول باید مامانش رو بیهوش کنیم.
- باشه.
- و بعد پایین رفتیم و دلم خیلی شور میزد؛ هم برای حدیث، هم برای
زندگی خودم، نمیدونم آخر عاقبتمون چی میشه. با صدای امین به
خودم اومدم که می گفت:
- چیه نکنه تو فکر حدیثی؟

- ها؟ نه تو فکر اینم که قراره زندگیمون چی بشه.
آره راست میگی، منم نگرانم؛ راستش رو بخوای خیلی دلم برای
- آجیم نهم و بابام تنگ شده
- اهوم.

امیر: داش‌های گلم چی می‌گید؟
امین: هیچی.

امیر: میگم امین! نمی‌خوای مامان حدیث رو بیهوش کنی؟ اگه بره
بالا چی؟ اون وقت حدیث رو می‌بینه غش می‌کنه.
امین: خیلی خوب اون دستگاه رو بیار؛ تیز باش!
امیر: باشه.

و بعد امیر رفت و دستگاه آورد و به مامان حدیث زدیم و بیهوش
شد و افتاد روی مبل؛ منم بالا رفتم پیش حدیث که دیدم هنوز
خواب. در رو بستم و خودم تو رفتم تا کسی نیاد، رفتم روی صندلی
کنار تختش نشستم و دستش و گرفتم؛ بدجور دلم رو برای خودش
کرده بود.

منی که اصلاً به هیچ دختری رو نمی‌دادم، حالا عاشق این دختر
کوچولو شدم؛ چشم‌هایی درشت داشت و قدی کوتاه که با همه‌ی
دخترها فرق داشت و همین باعث شده بود که عاشقش بشم. همین -

طور که کنارش نشسته بودم، خوابم برد.

با صدای حدیث از خواب بلند شدم که می گفت:

- ببخشید بیدارت کردم؛ راستش خیلی گشنه‌ام شده، میشه غذا بهم بدی؟

- عیبی نداره قشنگم! باشه الان برات غذا میارم.

- میگم تو چرا یه دفعه این همه مهربون شدی؟

- عاشقی همینه دیگه.

که حدیث با تعجب گفت:

- چی؟

منم با تته پته گفتم:

- هیچی، من از اول مهربون بودم؛ کیه که ببینه؟

- من.

- تو چی؟

- می بینمت دیگه.

خواستم بگم قربونت که گفتم:

- خوبه که می بینی، راستی حالت بهتر شد؟

- آره خیلی بهترم، ازت ممنونم!

- واسه‌ی چی؟

- که این همه هوام رو داری؛ والا این کار ها رو داداش‌ها برا آبجی -
هاشون نمیکنن که تو کردی.

- خوب دیگه من داداشت نیستم.

- اهوم راست میگی.

و بعد بهش گفتم:

- خوب دیگه

من برم پایین برای ع...

همین که می خواست بگم عشقم سری جمله‌م رو درست کردم و
پایین رفتم و سرم و خاروندم با خودم گفتم:

(آخ پسر تو چرا انقدر سوتی، خوب دختر بد بخت کپ میکنه این
همه تو مهربون شدی؛ اون هم بعد این که قبلاً اون طوری باهاش
سرد بودی. ولش به هر حال که باید بفهمه، ولش کن!)

و بعد داخل آشپزخونه رفتم و با هویچ‌هایی که دیدم به فکرم رسید
مثل مامانم یه سوپ درست کنم؛ البته مثل اون که همیشه ولی خب
بهتره، و بعد شروع کردم به درست کردن مواد و آشپزی رو شروع
کردم.

بعد از چند دقیقه سوپ رو درست کردم و توی یه ظرف ریختم و

براش بالا بردم و که دیدم روی تختش و یه دفتر هم دستش؛ رو بهش گفتم:

- داری چی کار می کنی؟

- نقاشی.

- چی میکشی؟

- فعلاً هیچی، هیچ ایده ای ندارم.

- می خوای من و بکشی؟ به هر حال تو برای امین و امیر هم کشیدی.

- باشه.

- پس اول بیا این سوپ ارسال پز و بخور که جون بگیری!

- اوه اوه اون پس چی شده؟

- فقط قبل این که بخوری حواست باشه دستت هم باهاش نخوری که اون دست ها خیلی لازم.

- برا چی؟

- چی برای چی؟

- این که دست هام لازم.

- خو لازمه دیگه، و گرنه چجوری میخوای یه کار انجام بدی؟

- آهان.

و بعد طرفش رفتم و غذا رو رو پاش گذاشتم که قاشق اول رو گذاشت تو دهنش و گفتم:

- چطوره؟

- خیلی خوبه؟ ها؟

- خوبه.

- یه ذره کوچولو نمک نداره.

- آخ یادم رفت؛ وایسا برم برات نمک بیارم.

- باشه.

و بعد از جام بلند شدم و از پله‌ها پایین رفتم و از تو کابینت نمک رو برداشتم؛ بالا بردم و براش ریختم و خورد گفتم:

- حالا چطور شد؟

- عالیه! تو آشپزی از کی بلدی؟

- اومم هرکاری مامانم کرد رو منم کردم.

- اوه، پس خوش به حال زن آینده‌ت.

- آری دیگه، بالاخره ما هم به‌درده یه کاری می‌خوریم.

- میدونی تو خیلی پسر خوبی هستی‌ها، ولی باید رفتارت رو درست کنی.

- خوب چجوری؟

- خوب یه ذره مهربون تر باش! با ما حرف بزن! مثل امین.
- تا این رو گفت؛ کرک و پرم ریخت، نکنِ امین رو دوست داشته باشه؟ اگه داشته باشه چی؟ چه خاکی تو سرم کنم؟
- ارسلان از حرفم ناراحت شدی؟
- ها؟ نه.
- آخه تو فکر رفتی.
- آهان، نه خوب بنظرت من خودم رو چجوری کنم که تو ازم خوشت بیاد؟
- من که ازت خوشم میاد.
- واقعاً؟
- آره خوب، ولی باید این اخلاقت رو درست کنی!
- باشه چشم! هرچی تو بگی.
- آها.
- هیچی دیگه حواسم هست.
- خوبه، دستت هم درد نکنه.
- خواهش، میگم تو از چه جور پسری خوشت میاد؟
- چطور؟
- اومم، چیزه... راستش میدونی؟ من از یه دختر خوشم اومده؛

خواستم نظر تو رو بدونم که چون تو سلیقه‌ت خوبه، شاید اون هم من و قبول کرد.

- حالا اون دختر خوشبخت کی هست؟

- یه دختر خوشبخت دیگه.

- خوب میدونی، من از یه پسر مهربون غیرتی خوشم میاد که باهام خوب باشه و قرتی نباشه و این که قصدش رل زدن نباشه، اگه من رو میخواد باید بیاد خواستگاریم.

- آره خوب منم خوشم نمیاد؛ حتماً خواستگاریت میام.

- ها؟! ارسلان حالت خوبه؟

- ها؟ چیزه آره خوبم.

- خوبه.

- میگم حدیث! میای همین‌طوری حرف بزنیم؟

- اهوم.

- خوب تو کسی رو دوست داری؟

- از چه نظر؟

- از نظر عاشقی.

- خوب آره جدیداً.

باحرفش خون لو چشم گرفت؛ اون پسره کی بود که حدیث

عاشقش شده بود، نکنه مهراد نه از اون که متنفره، نکنه امین؟ نه بابا اون که مثل برادرش، وای پس کیه؟ بهتره از خودش حرف بکشم.

- بهش گفتم؟

- نه.

- چرا؟

- چون که اهمیت نمیده؛ مغروره.

- چرا؟

- چون میدونم اهمیت نمیده.

- چون که آخه یکی دیگه رو دوست داره؛ میدونی؟ خیلی ناراحتم.

- حدیث ببین اصلاً لازم نیست خودت رو به خاطر اون پسره‌ی انتر ناراحت کنی! فهمیدی؟

- بهش فحش نده! من خیلی دوستش دارم.

با حرفش قلبم به درد اومد؛ عصبانی شدم ولی خودم رو کنترل کردم و گفتم:

- ولش کن! اصلاً لازم نیست بهش فکر کنی.

- همیشه چون همه‌ش جلومه.

- میگم نکنه تو امین رو دوست داری؟

- نه امین، مثل داداشم.

- پس نکنه امیر؟

- نه اون هم نیست؛ ولش کن! خودت رو درگیرش نکن! میگم

میشه بری جلوم بشینی نقاشیت رو بکشم؟

- باشه عزیزم.

و بعد رفتم صندلی رو جلوی تختش بردم و روش نشستم که گفت:

- اگه کشیدم مال خودم؛ م‌خوام به

عنوان نمونه کار داشته باشم.

که با لبخندی گفتم:

- باشه.

اون پسری که در موردش حرف میزد خیلی مخم رو درگیر کرده

بود؛ اگه دستم بهش نرسه دمار از روزگارش رو درمیارم.

از زبان حدیث

همین‌طور روی تخت نشسته بودم و صورت زیباش رو می‌کشیدم؛

حالم خیلی بد بود، نه از نظر جسمی، از نظر عاطفه، چقدر سریع

عاشق شد! یعنی من از اون دختره چی کم دارم آخه؟ ای خدا چرا

آخه من باید عاشق ارسلان شم که آخرش هم یکی دیگه رو دوست

داشته باشه؟ یعنی اون دختره کیه؟

یعنی اون از من خوشگل تره؟ ای خدا اون دختره کیه؟ خیلی ناراحت بودم؛ دلم می خواست گریه کنم ولی نمی شد، چون اون جلوم بود. دلم می خواست دوباره بغلم کنه؛ دوباره تو آغوشش برم ولی حیف که نمی شد چون اون یکی دیگه رو دوست داره.

حیف که مریض بودم؛ وگرنه نمیدونم کی چطور من عاشق ارسلان شدم که نمیتونم یه دقیقه نگاهش نکنم، حیف فقط حیف! ای خدا خودت کمکم کن تا زودتر خوب بشم!

رو بهش گفتم:

- ارسلان!

- جانم؟

- میگم دختره چند سالشه؟ من می شناسمش؟

- شانزده سالش چطور؟

- میگم اون هم تو رو دوست داره؟

- نمیدونم، آخه میدونی اون یکی دیگه رو دوست داره.

با حرفش انگار تو دلم غوغا به پا کرده بودن؛ شاید من بتونم دلش رو ببرم، اون هم عاشق من بشه، شاید.

خودم رو کنترل کردم و نقاشی چهره‌ی خوشگلش رو کشیدم و بعد دو ساعت تموم شد که گفت:

- آخ کمرم درد گرفت.
- ببخشید!
- چرا؟
- آخه به خاطر من کمرت درد گرفت.
- دیگه این حرف رو زن!
- چرا؟
- هیچی، راستی بده ببینم نقاشیم چطور شد؟
- با تعجب بهش گفتم:
- نقاشیت؟
- که با خنده گفت:
- خیلی خب، چهره‌ی من که نقاشش توا.
- آفرین!
- و بعد اومد کنارم نشست و بهش نشونش دادم که گفت:
- وای دمت گرم چه خوشگله!
- چون خودت خوشگلی.
- ها؟
- با تته پته گفتم:
- چیز... منظورم اینه که خوب خودت خوب نشستی؛ منم خوب

تونستم بکشم.

- به هر حال تو نقاش ماهری هستی؟

- ممنون!

- میگم فردا چه امتحانی داری؟

- وای گفתי‌ها اصلاً حواسم نبود؛ حالا چی کار کنیم؟ من هیچی نخوندم و هیچی بلد نیستم، ساعت هفت شب.

تا این حرف رو گفتم؛ دست‌هام رو گرفت و گفت:

- نگران نباش! خودم فردا میام کمکت؛ الان هم با همدیگه درس می‌خونیم.

- واقعاً؟

- اهوم.

- آخ جون.

خواستم از جام بلند شم کتاب‌ها رو بیارم که خودش پا شد و گفت:
- خودم میارم؛ تو فعلاً مریضی.

ای قربون اون مهربونیت برم؛ چقدر تو مهربونی آخه ارسلان، ولی
ای کاش مال من بودی! عاشق من می‌شدی نه اون دختره‌ی انتر؛
ایش معلوم نیست کدوم دختر کثافتی دل ارسلان من رو برده.

خدا لعنتش کنه! حالا که ارسلان مهربون‌تر شده، تو دل بروتر، باید

فراموشش کنم؛ ای خدا آخه من چه گناهی کردم که ارسلان نباید عاشق من شه ، یعنی اگه دختره رو گیر بیارم با همین دوتا دست-های بی جونم خفهش می کنم، حتماً ارسلان خیلی ناراحت و افسرده شده وقتی فهمیده دختره دوستش نداره یکی دیگه رو دوست داره. الهی بمیرم براش ، هیق دختره ی چندش معلوم نیست قیافش چجوری هست ، شاید از منم بهتر باشه؛ نخیرم اصلاً نیست، من به این خوشگلی، خوبی، هرکی من و ببینه عاشقم میشه، ای خدا ولی ای کاش ارسلان عاشقم باشه! داشتم همین طوری به ارسلان فکر می کردم که با صدای تو دل بروش گفت:

- نگفتی، چه کتاب هایی بیارم؟

- علوم و عربی.

- آهان.

- میگم تو عربی و علومت خوبه؟

- چیه؟ فکر کردی چرت و پت یاد میدم؟

- نه بابا من تازه از خدام، همین طوری پرسیدم.

- آره، بلدم.

- اهوم ، میگم راستی امیر و امین کجان؟

- راست گفتی ها اصلاً پیداشون نیست.

- اهوم.

تا اومدم حرف بعدیم رو بگم که امیر و امین مثل چی در رو باز کردن و امیر گفت:

- اوه! اوه! شما دوتا واسه‌ی چی با

همدیگه توی یه اتاقید؟

- واسه‌ی اینکه بنیم فضول‌هامون کی‌ان.

امین: امیر فکر خرابت رو جمع کن!

امیر: خب راست میگم، وای حدیث بیهوش بودی ندیدی امین چطوری از پیشت جم نمی‌خورد.

با حرف امیر انگار بگو تو دلم جشن گرفته بودن؛ الهی قربون ارسلان

برم که این همه مهربون! ولی چه حیف، ای خدا!

ارسلان: واسه چی اومدید؟ کجا بودید اصلاً شما دوتا؟

امین: داداش!

امیر: حدیث یه آبجی دیگه هم داره.

من و ارسلان: ها؟!

امین: وای یه حرف نمی‌تونه تو دهنتم بمونه.

امیر: وا.

- میشه بگید چی شده؟

امین: خوب راستش تو یه آبجی دیگه هم داری که اون هم جادو داره.

- جدی؟

امیر: آره لعنتی انقدر خوشگله!

امین: آره.

- الان کجاست؟ اصلاً چرا یهویی من آبجی دار شدم؟ اصلاً چرا ماما نگفت؟ الان ماما من کجاست؟

امین: مامانت بیهوش.

تا این حرف و گفت یه جیغی کشیدم و گفتم:

- چرا؟

که امیر گفت:

- چون تو رو اونجوری می دید حالش بد میشد.

امین: بی تربیت.

- آهان، خوب الان چرا من باید یهویی یه آبجی داشته باشم؟ اصلاً شما چجوری فهمیدید؟

امین: خوب راستش ما اتاق مخفی رفته بودیم داشتیم اون ها رو دید می زدیم با یه دختر برخورد کردیم که خیلی شبیه حدیث بود؛ برای

همین با اسنکری که روی صورت اون دختر گذاشتیم فهمیدیم
خونش از بابای حدیث.

- ولی من یادمه مامانم می گفت وقتی که بابات نامزد بودیم من تو
رو حامله شدم و برای همین زودتر ازدواج کردیم.
امین: خوب راستش آره، ولی...

- ولی چی؟ ها؟

ارسلان: امین زودتر بگو! نمی بینی حدیث نگران؟
امیر: آا.

امین: خب راستش قبل این که بابای حدیث بمیره و از مامان حدیث
جدا شده و رفته با یکی دیگه ازدواج کرده؛ چون خانواده ی بابای
حدیث از رگ و ریشه ی جادو داشتن و مامان حدیث جادو نداشته،
بابای حدیث مجبور شده از مامانش به زور دیگران طلاق بگیره بره با
یه زنی که جادو داشته ازدواج کنه تا بچه های دیگه بابات جادو
داشته باشن و همین طور نسل به نسل جادو داشته باشید.
با حرفاش گریه م گرفت؛ بنده خدا مامانم چقدر زجر کشیده، یادمه
اون موقع هایی که مامانم بهم می گفت: «بابات مرده» چقدر مامان
قایمکی گریه می کرد و من فکر می کردم به خاطر این که بابام مرده-
س، نگو به خاطر یه چیز دیگه بوده. من نمیدونم آخه این جادو چیه
که مامان من باید عذابش رو بکشه؟ خدا لعنت کنه تموم فک و

فامیل بابام رو! برای همین بود که هیچ وقت هیچ کدومشون خونه-
مون نمی اومدن.

همین طوری نشسته بودم و به فامیل های بابام فحش می دادم که
امین گفت:

- نظرتون چیه اهنگ بخونیم حالا که
همه دورهم جمعیم؟

امیر: آره راست میگه؛ ارسلان صدای خوبی داره، تازه حال حدیث
هم خراب و...

امین: حدیث گیتار دارید؟
- ها؟

امین: میگم گیتار دارید؟
- آره ب..ا..ب.

می خواستم بگم بابام که بغض گلوم رو گرفت؛ از این ور قضیه بابام
رو فهمیده بودم از یه ور دیگ هم فهمیده بودم ارسلان یکی دیگه
رو دوست داره، آخه ادم چقدر می تونه بدبخت باشه، ای خدا.

ارسلان: حدیث!

- جان! بله؟

- حالت خوبه؟

- اهوم.

- میخوای آهنگ نخونیم؟

- آ نه بخونیم؛ گیتارمون زیرزمین.

امین: خیلی خوب؛ من و امیر میریم میاریم.

امیر: چرا از من مایه میداری؟

امین: ای بابا از دست تو؛ خودم میرم میارم.

و بعد امین رفت و بعد چند دقیقه اومد و دستش یه دستمال بود که گفت:

- این و آوردم تمیزش کنیم.

- اهوم.

و بعد تمیزش کرد و داد ارسلان تا بخونه.

امیر: یه چیز قشنگ بخون!

امین: خودش می دونه.

ارسلان: یک، دو، سه.

آهنگ:

- چته رفیق عاشق من؟

چرا سراغ اون که رفت رو داری باز می گیری

اون برنمی گرده پشت بسه دیگه بهونه گیری

اگه به فکر اون باشی یه روزی از غصه می میری
بین چه حال روزی داری!

تموم زندیگت شده سه چهارتا عکس یادگاری
همین طور داشت می خوند که اشک هام جاری شد؛ یهویی با اومدن
سه تا پسر زندیگم تغییر کرد، عاشق شدم، ای خدا یعنی میشه
دوباره به زندگی عادیم برگردم؟!
لعنتی صداش هم خوب بود؛ آدم دوست داشت بیست و چهار ساعت
برات بخونه انقدر صدای خوبی داشت، بعد از چند دقیقه آهنگش
تموم شد و گفتم:

- خیلی - خیلی خوب بود؛ دمت گرم!

و بعد امین و امیر هم گفتن:

- آره خیلی قشنگ بود.

که ارسلان گفت:

- ممنون!

چند دقیقه سکوت بود و ارسلان داشت با گیتار ور می رفت که یادم
افتاد خیرسرمون قرار بود درس بخونیم؛ رو به ارسلان گفتم:

- ارسلان مگه قرار نبود درس بخونیم؟

- راست میگی.

امین: خوب، خوبه به فکر درس هم هستید؛ راستی حدیث الان
حالت خوبه دستگاه رو از توی بدنت خارج کنیم؟

- جیغ، کدوم دستگاه؟ توی بدن من که دستگاهی نیست.
- تو بدنت کردیم.

- آهان، آره حالم خوبه؛ فقط چجوری می‌خواید در بیارید؟
امیر: به سختی.

- همه چقدر خندیدم!

ارسلان: بیرون برید من خودم درمیارم.

امین: باشه، امیر بیا بریم بیرون!

امیر: باشه، چهار چشمی حواسم به شما دوتا هست؛ خیلی مشکوک
میزنید.

- خودت مشکوکی.

می‌خواست جواب بده که ارسلان بیرونش کرد و در رو بست و رو
به من گفت:

- یه وری شو!

- اوکی.

و بعد یه وری شدم که از پشت جای دست‌هاش رو حس کردم؛
توی افکارم غرق شده بودم که ارسلان گفت:

- حالت خوبه؟

- اهوم.

- این جات درد می کنه؟

- نه خوبه، میشه زودتر برداریشن؟

- چیه مشکل داری؟

- ها؟ نه فقط یه ذره زودتر ممنون میشم.

- باشه، دو دقیقه وایسا! آهان تموم شد؛ میتونی برگردی.

وقتی که برگشتم یه احساس خوبی داشتم.

- خب دیگه مشکلی نداری؟

- نه ممنون!

- حالا بیا درس بخونیم!

- باشه.

و بعد رفت و کتابها رو آورد و روی تخت روبه روم نشست و شروع کرد به درس دادن و منم با لذت نشستم نگاهش کردم و به حرف هاش گوش دادم؛ حتی درس دادنش هم خوب بود لعنتی. دلم به حال خودم میسوزه؛ از این ور فهمیدم بابام زن دوم گرفته و یه آبجی دارم، از یه ور دیگه هم فهمیدم کسی رو که سریع عاشقش شدم دارم از دست میدم، آخه از من بدبخت تر توی این دنیا وجود

داره؟

هی زندگی، حالا انگار یکی هم مرده انقدر ناراحتم، ولی خوب باشه تو فکر کن یهویی این همه اتفاق تو زندگیت بیفته چی کار می کنی؟ ولی حالا این آبجی خانوم ما کی هست؟ از من خوشگل تره یا زشت تر؟ قدش بلنده یا کوتاه؟ اصلاً اسمش چیه؟ چرا رفت پیش خلافاکارها؟ نکنه دشمن من؟ جیغ اگه باشه چی؟

آره دیگه حتماً دشمن من که رفت پیش خلافاکارها؛ عوضی بیشعور، آدم به آبجی خودشم رحم نمیکنه؟ ای حدیث تو کی شانس داشتی که الان شانس داشته باشی؟ بعد عمری یه بار عاشق شدیم اون اون طوری شد، عاشق یه دختر بیخود شد، بعد یه آبجی پیدا کردیم که اون هم دشمنم، کلاً دختر بدبختی ام؛ آدم که شانس نداشته باشه همین میشه، اونم از بابام که مامانم رو ول کرد، کلاً باید برم خودکشی کنم با این همه بدبختی.

این همه بد بختی یه جا، اصلاً ولش کن! والا، بزار به این ارسالان خوشگلمون نگاه کنیم یه ذره درس یاد بگیریم، آدم نگاهش میکنه غش می کنه لعنتی جذاب، خوش به حال زن آینده اش؛ نسیب من که نشدی، البته من خودم هم از ارسالان کم ندارم، بله یه چشم های درشت خوشگل، دماغ باریک، قد کوتاه، والا میترسم بدزدنم این همه خوشگلم، ولی خدایی اگه من پسر بودم با خودم ازدواج

می‌کردم انقدر خوشگلم! این ارسلان بیشعور چشم نداره من و ببین
وگرنه من به این خوشگلی دلش هم بخواد، والا الان می‌ترسم همه
خواستگاراها الان درمون رو از جا بکنن؛ والا، حدیث بنظرم تو بیا
مدلینگ شو! این‌طوری پول هم در بیاری، آره بخدا تازه از اونور هم
دیگه هرجا برم باید سه چهارتا پسر هی رد کنم، چون معروف می‌شم
دیگه، اون وقت بیا جمع کن! من امنیت جانی ندارم که...

ارسلان: حدیث اینجایی؟

- آره خوش... چیز، چیزه آره هستم.

ارسلان: خوبه! خوب این مسئله رو بلدی؟

- میدونی ارسلان خان؛ من موقعی که داشتی درس می‌دادی با ارز
پوزش..

ارسلان: خیلی خوب ببین این بار آخره توضیح میدم‌ها، حواست رو
جمع کن!

- باشه، قول میدم یاد بگیرم.

ارسلان: باشه خوشگل خانوم!

- ها؟!

ارسلان: چیز، میزه باشه آبجی خانوم.

- اوکی پس توضیح بده!

و بعد دوساعت نشست توضیح داد و منم عین یه دختر خوب نشستم
خوب یاد گرفتم و مثل بل- بل جوابش رو دادم و اون هم گفت:
- جون آفرین!

از حرفش خیلی ذوق کردم؛ جون به معنی چیه؟ یعنی دوستت
دارم؟ یعنی خوشگل؟ جیغ یعنی چی؟ دیوونه شدم؛ حدیث ولش
کن فقط به درس گوش بده! اهوم، وویی لعنتی جذاب، شاعر میگه
گر عاشق نشوی نمیدونم چی- چی، ولش کن! به من شعر گفتن
نیومده، همه خلاصه با ارسال عشقم نشستیم و درس خوندیم و
امیر و امین هم اومدن پیشمون و امین گفت:

- فردا قراره چی کار کنیم؟

امیر: قراره برقصیم.

- همه چه قدر خندیدیم!

امیر: نگفتم بخندی که.

امین: گفت ما بفهمیم لال نیست.

- آ.

امیر: ور- ور.

ارسلان: بس کنید!

- ارسالان راست میگه؛ آدم باشید!

ارسلان: قربون آدم چیز فهم.

بعد منم یه لبخند ملیحی بهش زدم که این امیر بیشعور گفت:

- اووو خبرهایی؟

- چه خبری؟

ارسلان: ولش کن! چیز میز زده.

امین: صد درصد؛ حالا نگفتید فردا قراره چی کار کنیم؟

- فردا که من قراره برم مدرسه امتحان دارم، بقیه‌ش رو نمیدونم.

امین: خب چیزه ارسلان و حدیث میرن امتحان میدن؛ بعد که آمدن

من و امیر هم و ارسلان میریم اون خلافکارها رو دید می‌زنیم بنیم

چه خبره.

- جیغ میشه منم پیام؟ من عاشق این کارآگاهی‌ام.

ارسلان: نه نمیشه.

- چرا؟

ارسلان: چون خطرناک.

- برو بابا! من میخوام پیام.

ارسلان: نمیشه.

- من میگم میشه پس میشه.

ارسلان: حرف زیادی موقوف! شما هم فردا نمیای؛ حالا هم پاشیم

بریم مامان حدیث و از بیهوشی در بیاریم!

- برو بابا! اِ خیلی بدی.

و بعد زدم زیر گریه؛ بهم بر خورد اون طوری باهام حرف زد، هیق ، فکر کرده کی هست؟ شیطونه میگه... ولش کن حدیث، آروم باش! بنظرم قایمکی باهاشون برو! آره فکر خوبیه میتونم قایمکی از پشتشون برم.

امیر: هی ارسلان کجا میری؟ امشب نوبت توا.

ارسلان: خیلی خوب، بیرون برید!

که بعد هردوشون بیرون رفتن و در رو بستن؛ گفتم:

- من نمیخوام با این یه جا باشم؛ امین

تو بیا بمون!

ارسلان: حدیث برو بخواب!

- نمیخوام.

ارسلان: برو بخواب! وگرنه...

- وگرنه چی؟ ها؟ مثلاً میخوای چی کار کنی؟ حتی تو نمیزاری...

می خواستم ادامه حرفم رو بزنم که یهو دیدم تو هوام؛ یه جیغی کشیدم و گفتم:

- داری چی کار میکنی؟

که جوابم رو نداد و برد گذاشت روی تختم و پتو رو کشید روم و گفت:

- حالا مثل بچه‌ی آدم بگیر بخواب!

عوضی آشغال، خودم رو یه وری کردم و چشم‌هام رو بستم و هرچی فحش تو این شانزده سال بلد بودم رو بهش دادم؛ حیف من که عاشق تو شدم، اوف گند زد به اعصابم آه، خیلی بیشعوره من دلم ماجراجویی میخواد.

ارسلان: از دستم هم ناراحت نباش! چون که مأموریت خطرناک. هیچ حرفی نزدم که گفت:

- الان قهری حدیثی؟

جوابش رو ندادم که نوازش دستش رو روی سرم احساس کردم که آرامش خاصی بهم داد؛ بدنم داغ- داغ شد که گفت:

- ببین اگه بخوای با ما بیای جونت در خطر، من برای خودت می‌گم.

- من خودم بلدم از خودم محافظت کنم.

- اون که بله ولی باز هم خطرناک.

- من تا حالا تو عمرم از این کارها نکردم؛ برای همین میخوام

برای یه بار هم شده ببینم چجوریه.

- اگه قول بدی از پیشم جم نخوری، میتونی بیای.

تا این حرف رو زد؛ با ذوق خاص بچگانه‌ای سریع خودم و
برگشتوندم و با چشم‌هایی که داشت از خوشحالی جیغ میزد مثل
بچه‌ها گفتم:

- باشه قول میدم.

- خوبه، حالا هم بگیر بخواب که دیگه حوصله‌ی ناز کشیدن ندارم!

- باشه ارسلان جونم.

و بعد با تمام ذوقی که برای فردا داشتم چشم‌هام رو بستم و
خوابیدم.

با صدای مامانم بیدار شدم.

- حدیث! کجایی؟ بلند شو برو امتحانت رو بده دیرت شده!

- مامان بذار یکم دیگه بخوابم.

- وای از دست تو؛ بلند میشی یا...

تا یا رو گفتم، مثل رعد و برق سرجام نشستم که ارسلان خندید که
دل من از دو جور ضعف کرد؛ یکی از خنده‌ی زیبای معشوق، یکی
هم از گشنگی.

با بدبختی از جام بلند شدم و مامانم رفت بیرون و منم داخل
دستشویی شدم و با اجازه بزرگترها دستشویی کردم و مسواک زدم
که یادم افتاد به خاطر ارسلان خان دیشب مسواک نزددم و صورتم رو

- با شامپو نشستم؛ عصبانی از دستشویی بیرون اومدم رو بهش که دستش کتاب مجنون عشق بود، گفتم:
- به خاطر جنابعالی دیشب مسواک نزدm.
- به تو درک کردی کافیه، حالا هم بقیه کارهات رو انجام بده تا امتحانت شروع نشده و صفر نگرفتی!
- اوف، خیلی خوب.
- و بعد با هزا تا غر مسواک زدم و صورتم رو با شامپو بچه شستم و وقتی برگشتم با قیافه ارسالان مواجه شدم که چشم تو چشم شدیم و نزدیک بود سخته قلبی بکنم، ولی مثل همیشه که هول می کردم کلهم رو بالا کردم و اون هم متوجه شد و گفت:
- آخه دختر شونزده ساله شامپو بچه استفاده میکنه؟
- چه ربطی داره؟ الان تو نوزده سالت شامپو بزرگسالان استفاده میکنی؟
- بله.
- خب تو فرق میکنی
- یعنی هیچوقت کم نیار!
- چون تو گفتی باشه؛ حالا هم برو اون ور! میخوام از این دستشویی کریح که اتاقم رو زشت کرده بیام بیرون.

- خیلی خب.

و بعد کنار رفت و منم اومدم بیرون که پام به لبه‌ی دستشویی گیر کرد و ارسالان با یه دستی که پشت کمرم رو گرفت؛ نداشت بیفتم، آخ من قربونت برم که این همه مهربونی! حالا خوبه همین دیشب داشتم فحش بارونش می‌کردم‌ها؛ آخه تقصیر خودش بود، باید از همون اول موافقت می‌کرد؛ والا، وقتی یه دختر خوشگل به یه پسر جذاب میگه که من رو باید با خودتون ببرید، یعنی باید ببرید نه اینکه مخالفت کنه. همین‌طوری داشتم با خودم حرف می‌زدم که ارسالان گفت:

- نمیخوای آماده بشی؟ دوساعت اینجا وایسادی.

- آ چرا.

- امروز کلاس نقاشی نداری؟

- نه یه روز در میون.

- پس سریع آماده شو که امتحانت دیر نشه، تیز باش!

- باشه دیگه ولی تو هم برو بیرون که آماده بشم.

- باشه.

و بعد رفت بیرون و منم جلوی آینه رفتم و قربون صدقه صورتم رفتم و بعد لباسم رو پرت کردم روی تختم که یهو در باز شد؛ جیغ

کشیدم:

- جیغ برو بیرون!

ارسلان: خیلی خوب باشه، ببخشید!

وویی خاک تو سرم که این همه حواس پرتم، خدا جون یه این دفعه رو ببخش! به خدا تقصیر ارسلان که در نزد؛ وگرنه من که داشتم مثل هر روز لباس میپوشیدم.

یه نگاه تو آینه انداختم که خدا روشکر حداقل زیری داشتم وگرنه ابروی این شونزده سالم می‌رفت.

سریع فرمم رو پوشیدم؛ وسایل تحریر، خودکار و... انداختم تو جیبم و بیرون اومدم که با دیدنش یه عرق سردی از سر خجالت کشیدم و کلام رو پایین انداختم و از پله‌ها پایین رفتم که از پشتم اومد، رو به مامان گفتم:

- مامان فعلاً خداحافظ.

مامان: حدیث من ساعت دو میرم بیرون؛ پس اومدی خونه نبودم نگران نشو!

- باشه فعلاً خداحافظ.

و بعد از کفش‌هام و پام کردم و از خونه زدم بیرون که ارسلان از پشتم داشت میومد؛ تو راه با همدیگه هیچ حرفی نزدیم که وسط-

های راه گفت:

- بابت اتفاق امروز معذرت میخوام؛ باید

در میزدم، بعد وارد می شدم.

تا این حرف رو زد یاد صحنه‌ی چند دقیقه پیش افتادم و آب دهنم

رو قورت دادم و گفتم:

- کاری که شده.

- من اصلاً حواسم نبود؛ خیالت راحت!

- میشه دیگه درباره‌ش حرف زنیم؟

- باشه.

- خوبه.

- خوب خوابیدی؟ جاییت که درد نکرد؟

- نه، خوب بودم.

- خوبه.

و بعد راهمون رو ادامه دادیم و بعد چند دقیقه رسیدم و بالا توی

کلاس هامون رفتیم و یه جا پیدا کردم و نشستم که ارسال اومد

پیشم نشست و گفت:

- لازم نیست کاری کنی، خودم همه‌ش

رو جواب میدم.

کله م رو به معنی باشه تګون دادم و خانوم برگه‌ها رو آورد و شروع کردیم به جواب دادن که بعد چند دقیقه تموم شد و بیرون اومدیم.
- اوف چقدر سخت بود.

ارسلان: خوبه حالا همه‌ش رو من جواب دادم.

- مهم اینه که من نوشتم؛ عجب‌ها.

- عجب‌ها؟ اګه میخوای امتحان بعدیت رو خودت بده.
با پررویی گفتم:

- چی پس فکر کردی؟ معلومه که
خودم میدم.

و بعد از جام بلند شدم و داخل کلاس شدم و خانوم معلم اومد؛
همین‌طوری به سقف خیره شده بودم که خانوم معلم برگه‌ها رو
آورد و گفت:

- شروع کنید!

کله‌ام رو توی برگه کردم که چشم هام درشت شد؛ یا جد سادات!
این‌ها چی‌ان؟ من که اصلاً
بلد نیستم.

خونسردی خودم رو حفظ کردم و به سوال‌ها فکر کردم که هیچی
به ذهنم نرسید؛ جیغ حالا چی کار کنم؟ ارسلان هم که نیستش،

حدیث آرامش خودت رو حفظ کن، فکر کن! دوباره به سقف زل زدم
که جرقه‌ای خورد به ذهنم و یه دفعه‌ای جیغ زدم:
- جیغ اینجا سوسکِ.

و بعد بقیه دخترها هم جیغ زدن و همگی پریدیم بیرون؛ منم از
فرصت استفاده کردم و پیش ارسلان رفتم و گفتم:

- ارسلان خان! ارسلان جان! می‌گم میشه بیای کمکم کنی؟

- نه دیگه خودت بنویس!

- ارسلان خواهش می‌کنم! ترو خدا هر کاری بگی انجام میدم.

- هر کاری؟

- آره هر کاری.

- قبوله.

نمیدونم چی شد که از سر خوشحالی بهش گفتم:

- خیلی خیلی دوست دارم

و بعد دستش رو گرفتم و از پشتم کشیدم و رفتیم پیش بچه‌ها، تا
رفتم خانوم معلم گفت:

- بچه‌های خرس گنده از یه سوسک

می‌ترسید، بیاین تو هیچ سوسکی

نیست!

و بعد ارسالان زد زیر خنده و گفت:

- نه بابا اینا همه‌ش زیر سر حدیث، بعد

هم حدیث خانوم نگفتی از سوسک

می‌ترسی؟

آروم گفتم:

- هه، اگه جنابعالی قهر نمی‌کردید؛

لازم نبود من این همه قش-قرش به پا

کنم؛ بعد هم من از سوسک نمی‌ترسم،

خواستم بقیه حواسشون پرت شه بیام

پیش جنابعالی.

ارسالان: این جنابعالی که میگی بهش محتاجی.

بهش چشم‌هام رو یه جور کردم و گفتم:

- به من چه.

ارسالان: بله خوب دیگه به من محتاج نیستی؛ پس فعلاً بای.

- اِ تو چقدر سریع قهر می‌کنی، خیلی خوب باشه بابا من به تو

محتاجم ولی ترو خدا نرو که این امتحانم خیلی مهمه!

ارسالان: خیلی خوب باشه؛ قولمون که یادت نرفته؟

- نه بابا، فقط چی بود؟

ارسلان: این که هرچی گفتم گوش کنی.

- ایش، باشه قبول.

و بعد با اجازه خانوم معلم وارد کلاس شدیم و بعد هرکی سر جای خودش نشست و ارسلان جونم هم برام امتحانم رو نوشت و دادیم و از مدرسه خارج شدیم که ارسلان گفت:

- نمیخوای ازم تشکر کنی؟

- آ چرا، دستت درد نکنه.

- اینطوری قبول نیست.

- پس چطوری؟

- باید بیای سرم رو ماچ کنی!

- جیغ نه نمیکنم.

- نه دیگه نمیکنم نداریم؛ چون که خودت گفتی هرکاری و بگی انجام میدم.

- ولی...

- ولی نداریم.

- تو داری از من سوءاستفاده میکنی.

- نخیر هم هیچ سوءاستفاده‌ای نمیکنم؛ خودت گفتی هرکاری بگی انجام میدم، الان هم کارگفتم، باید انجام بدی!

- خوب یه چیز دیگه رو بگو! قول میدم انجام بدم.

- نوچ همین کاری که گفتم.

- ای بابا.

- میکنی یا یه کار کنم خانوم معلمت بفهمه یکی دیگه برات نوشته امتحانت رو؟

- اون وقت چجوری میخوای بکنی؟

- از اون جایی که ما توی اتاق مخفیمون همه چیز داریم؛ میتونم کاری کنم که خانوم معلمت بفهمه و آبروت بره و...

ای خدا عجب غلطی کردم این حرف رو گفتم؛ بابا من اون سری قبلیم از سر خوشحالی بود اینکار رو کردم، اوف خدا، خدایا تورو خدا ببخش! میبینی که مجبورم؛ وگرنه خودت که میدونی من از این کارها نکردم، حتی من مامانم هم بدم میاد. حدیث آروم باش! فقط یه دقیقه اس و بعد تموم میشه، فقط کافیه بری سرش رو بوس کنی و بعد راحت ادامه ی راهت رو بری و بعد روی انگشت های پام وایستادم و به سختی هزار تا فحش به خودم و ارسال کارم کردم و بعد کلام رو پایین انداختم که خنده های ارسال از پشتم شروع شد که فقط بلند- بلند می خندید؛ یعنی شیطونه میگه برم بزنمش حالش جا بیاد، همین طوری داشتم تند- تند راه می رفتم که یهو ارسال گفت:

- من تشنه‌ام.
- خب؟
- خب نداره، تشنه‌ام.
- به من چه؟
- و بعد او مد جلوم و گفت:
- خوب دیگه نداره حدیث خانوم؛ شما باس برای من آب بیاری!
- من الان این وسط کجا آب بیارم؟
- دیگه به من ربطی نداره.
- وایسا رسیدیم خونه بخور!
- نوچ من الان تشنه‌ام.
- وا مگه تو بچه‌ای؟
- و بعد اداش و در آوردم و گفتم:
- من تشنه‌ام، انگار بگو دوسالشی داره به مامانش میگه «مامانی من آب میخوام»
- آره دیگه مامان منی؛ مامان خودمی.
- من نمیخوام مامان همچین بچه‌ی تخسی باشم.
- و بعد صداش رو بچه‌گونه کرد و گفت:
- چَلا؟ بچه به این دویی.

- آره خیلی خوبی.

- مامانی من تسنه‌ام.

- بچه دو دقیقه وایسا! الان میرسیم خونه.

تا این حرف رو گفتم بلند بلند زد زیر خنده؛ یعنی خداروشکر هیچکس نبود و گرنه آبروم می‌رفت.

اوف این هم که بس نمیکنه؛ انقدر حرصم و درآورده بود که طرفش رفتم خواستم بزنمش که دوید و منم دنبالش دویدم؛ انقدر دنبالش دویدم، نفسم بند اومد و خودم رو الکی انداختم رو زمین و صدام رو بلند کردم؛ آروم - آروم گفتم:

- ار...س...ل...ا...ن

که بعد دیدم سریع برگشت به طرفم و دوید؛ یعنی واقعاً خداروشکر که این‌جا کسی نبود و من راحت به بازیگریم میرسم.
ارسلان پیشم رسید و گفت:

- غلط کردم؛ حدیث حالت خوبه؟

آروم گفتم:

- نه اصلاً حالم خوب نیست؛ نمیتونم راه بیام.

- عیب نداره.

و بعد پشتش رو کرد به من؛ روی دوتا پاهاش نشست و گفت:

- بیا رو کولم!

صدام رو بلند کردم و گفتم:

- جانم؟!!

- مگه حالت بد نبود؟ بیا رو کولم دیگه! کوچه که خلوت؛ بعد هم

سه چهارتا خونه اون ور تر خونه تون.

خب من کلاً بر باد رفتم، حالا هم عیب نداره یه دفعه رو کولش
برم، بعد هم لباس داره، از روی لباس که عیب نداره، داره؟ نه نداره.

سریع از جام بلند شدم و رفتم روی کولش و دست هام رو دور

گردنش انداختم که از جاش بلند شد و گفت:

- مامان جانم چند کیلویی؟

- سی و نه کیلو.

- جدی؟!!

- آره، چیه؟ سنگینم؟

- نه ولی آره یه کوچولو سنگینی؛ حالا عیب نداره یه مامان کوچولو

که بیشتر نداریم.

- بله- بله، باید جورِ مامان داشتن رو بکشی!

دیگه هیچی نگفتم و ارسال هم راه افتاد؛ بعد از چند دقیقه جلوی

در رسیدیم؛ از کولش اومدم پایین که گردنش این ور اون ور کرد و

گفت:

- آخ ننه کمرم.

- ایش یعنی تو زور من هم نداری؟ واقعاً که، پسر باید زور داشته باشه.

- خوب منم دارم.

- پسر باید جُربزه داشته باشه.

- خوب منم جربزه دارم دیگه.

- مگه من تو رو میگم؟ پسرها رو میگم.

- خب مگه من چی ام؟ منم پسرم دیگه.

- خب حالا.

و بعد زنگ در رو زدم که ارسلان گفت:

- مگه مامانت نگفت من بیرونم؟

- آخ راست میگی ها.

- خوب حالا کلیدت رو در بیار بکن تو اون قفل که بریم داخل!

حسابی خسته ام.

- یه چیز بگم ارسلان؟

- بگو!

- خوب راستش من کلید ندارم.

تا این رو گفتم؛ آروم زیر زبونش داشت می گفت:

- ارسلان آروم باش، ارسلان آروم باش!

انقدر خندهام گرفت بود که نگو؛ همین طور زیر زیر کی داشتم می خندیدم که با حرص گفت:

- یعنی تو یه جا میری کلید با خودت نمی بری؟

- اوف یعنی خدات رو شکر کن ارسلان و امیر خونه ان!

- نه.

- چی نه؟

- خونه نیستن؛ توی اون اتاق مخفی ان.

تا این رو گفتم با داد گفت:

- آخه تو چه دختری هستی؟

- خب من چی کار کنم؟

- هیچی فقط بشین به حرص خوردن من بخند!

و بعد دیگه دیدم اوضاع وخیمِ هیچی نگفتم که ارسلان مثل این قهرمان ها از در بالا رفت و پرید اون طرف در و در و باز کرد؛ ای خدا کاشکی از این بشرها زیاد می آفریدی یکیش حداقل عاشق من می شد؛ لعنتی جذاب!

با صداش به خودم اومد که گفت:
- نمیخواهی بیای داخل؟ یا پیام بغلت
کنم ببرمت تو؟
با خنده گفتم:
- نه که حالا تو میکنی.
تا این رو گفتم؛ صورتش قرمز شد و گفت:
- میشه فقط برای یه بار جواب ندی؟
و بعد دستم و روی دهنم گذاشتم و داخل خونه رفتیم که با چیزی
که دیدیم ارسال گفت:
- حدیث بیا پشتم وایسا!
و بعد رفتم پشتش وایسام که امیر گفت:
- تو رو خدا فرار کنید؛ من رو ول کنید!
ارسال: امیر خفه شو!
امیر روی صندلی نشسته بود و یکی با طناب بسته بودش؛ با ترس
گفتم:
- امیر کی این کار رو کرده؟
همین موقع بود که صدای امین اومد:
امین: بنده.

- چی؟ امین تو چرا؟

امین: جا خوردید نه؟ پسره خوب و...

- ولی از تو بعید بود.

ارسلان: چرا این کار رو کردی؟

امین: به خاطر منافع مامان اینام؛ تو که جای من نیستی ببینی بی- پولی چه دردی.

ارسلان: ولی تو که این چیزها برات مهم نبود.

امین: تو اینجوری فکر میکنی.

ارسلان: میدونی اگه اون‌ها بفهمن؛ دیگه نمیتونی برگردی به زندگیت

امین: آره میدونم ولی مامان اینام مهم‌تر از این حرف‌هان.

ارسلان: حالا میخوای چی کار کنی؟ ما رو بکشی؟

امین: من کاری نمیکنم؛ تو کاری میکنی.

ارسلان: چه کاری؟

امین: از بین حدیث و امیر باید یکیشون رو زنده بذاری؛ با تفنگ یکیشون رو بکشی.

ارسلان: امین میدونی داری چی کار میکنی؟

امین: هیچ موقع انقدر مطمئن نبودم؛ حالا هم انقدر حرف زن و

یکی رو انتخاب کن!
ارسلان: خیلی خب، باشه.
و بعد از چند دقیقه گفت:
- حدیث!

امین: چی؟
ارسلان: حدیث رو میخوام بکشم.
امین: مطمئنی؟
ارسلان: آره.

با حرف‌های ارسلان بغض گلوم رو گرفت؛ لعنت بهت! یعنی من
انقدر بی‌ارزشم؟ یعنی من اندازه یه انسان براش اهمیت ندارم؟ چرا
پسرها اینطوری‌ان؟ دلم به حال خودم می‌سوزه، منم که عاشق این
بی‌احساس شدم؛ منم که این همه دوستش دارم، آخه حدیث خانوم
کجای کاری؟ اون دوستش رو به خاطر تو میذاره بمیره؟ از اول هم
معلوم بود ازم متنفره، خدایا یعنی من انقدر بی‌ارزشم؟ نتونستم
بغضم و تحمل کنم و زدم زیر گریه، این حق من نبود، حق من نبود
که بمیر، من هنوز خیلی آرزوها داشتم؛ دوست داشتم نویسنده
بشم، نقاش بشم ولی حالا دیگه نمیتونم؛ دیگه نمیتونم نقاش بشم،
نویسنده بشم.

امین: بیا این تفنگ رو بگیر و حدیث رو بکش!

و بعد ارسال رو به من شد؛ گفت:

- من رو ببخش لطفاً!

و بعد منتظر بودم که بمیرم؛ مثل این فیلم‌ها پخش زمین بشم و خون باره که نشد و امین و امیر زدن زیر خنده و ارسال با خشم و عصبانیت و تعجب گفت:

- الان چی شد؟

امیر: شما جلوی دوربین مخفی هستید.

تا این رو گفت؛ امین زد زیر خنده و گفت:

- داداش من رو ببخش! همه‌اش زیر سر

همین امیر بود.

ارسال دندان‌هاش و به هم غرید و با عصبانیت داد زد و گفت:

- شما غلط کردید که همچین شوخی

مسخره رو کردید.

امین: داداش تورو خدا آرام باش! خواستیم فقط یه ذره باهتون

شوخی کنیم.

من که تازه از شوک خارج شده بودم؛ گفتم:

- خیلی مسخره‌اید.

امیر: ولی واقعاً ارسلان دمت گرم من و انتخاب نکردی.
- آره دیگه آدم دوستش رو ول کنِ یه دختر غریبه رو نجات بده؟
و بعد بدو- بدو کردم و بالا تو اتاقم رفتم و خودم رو روی تختم
پرت کردم.

از زبان ارسلان
با دیدن اشک‌های حدیث خون جلوم رو گرفت و رو به امین و امیر
داد زدم:

- از سنتون خجالت نمی‌کشید؟ حدیث
رو ناراحت کردید.

امین: راستش داداش کار ما اشتباه بود ولی خوب شوخی بود دیگه؛
حالا بعد هم حدیث از دست تو ناراحت شد که گفتی اون رو
می‌خواهی بکشیش.

ارسلان: من برای اون کارم دلیل داشتم.
امیر: چه دلیلی؟

ارسلان: لازم هم نمیدونم به شما بامزه‌ها توضیح بدم.
و بعد از پله‌ها بالا رفتم و در اتاق حدیث رو باز کردم که دیدم روی
تخت افتاده و داره هق- هق میکنه؛ پیشش رفتم و موهاش رو
نوازش کردم و گفتم:

- ببین گریه نکن!

که با صدای گرفته‌اش فین - فین کرد و با گریه گفت:

- مگه واسه تو مهم؟

با دستم اشک‌هاش رو پاک کردم و گفتم:

- معلومه که مهم.

که با جیغی گفت:

- نخیر مهم نیست؛ چون اگه مهم بودم

من رو نمی‌کشتی.

با لبخند ملیحی گفتم:

- تو مگه الان مردی قشنگم؟

- بالاخره که می‌مردم اگه این یه شوخی نبود؛ یعنی من انقدر بی-

ارزشم؟

- ببین عزیزم من برای کارم دلیل داشتم.

- هیچ دلیلی نداشتی جز این که دوستت رو نجات بدی؛ تو از اون

اول هم با من بد بودی، این چند روز هم معلوم نبود چه چیزی زده

بودی که این همه خوب شدی.

- ببین حدیث خانوم اگه من امیر رو انتخاب می‌کردم امیر می‌مرد!

ولی تو نمی‌مردی چون که تو جادو داری و تا هجده سالگی نمیتونی

بمیری ولی بعد از هجده سالگی مثل مردم معمولی میمیری.

- واقعاً؟

- آره عزیزم.

- ببخشید!

- چرا؟

- این که زود قضاوت کردم.

- عیب نداره؛ هر کی جای تو بود این قضاوت رو می کرد.

- میشه بغلت کنم؟

- آره.

و بعد بغلش کردم و از بغلم خارج شد و گفت:

- اون دو نفر خیلی عوضی ان؛ فکر

نمی کردم امین هم از این کارها بکنه،

شیطون میگه...

خندیدم و انگشت اشاره رو به سمت صورتش بردم و گفتم:

- اوو میخوای چی کار کنی خانوم کوچولو؟

- در گوشت رو بیار!

- یه چیز بگم خانوم کوچولو؟

- بفرما آقا گوریل!

- بنظرت به غیر از ما دونفر کس دیگه‌ای هستش که میخوای در
گوشی صحبت کنی؟

- آقا گوریلِ تو مگه نمیدونی؟

می‌خواست ادامه‌ش رو بگه که گفتم:

- چی رو؟

- این‌جا اجنه‌هایی داره که با امین و امیر دست به یکی کردن.

- واقعاً خانوم کوچولو؟

- بله آقا گوریلِ.

- وای پس ما که هیچ‌جا امنیت جانی نداریم.

- چرا آقا گوریلِ؟

- آخه خانوم کوچولو هر جا ما بریم اجنه‌ها باهامون میان.

- وای آقا گوریلِ چی کار کنیم؟

- این کار رو می‌کنیم که تو همیشه بغلم باشی.

چشم‌های مرواریدش رو به جوری کرد و با تعجب گفت:

- چی؟ اینطوری؟

که بعد به عطسه‌ای کرد که همه‌اش اومد رو صورتم و سرش داد
زدم؛ گفتم:

- آخه جلوی اون دماغ عملیت رو بگیر

دیگه اِ

و بعد زد زیر خنده، گفت:

- راستش رو بخوای آقا گوریلِ ما دماغ

عملی‌ها نمیتونیم جلوی دماغمون رو

بگیریم.

یه فحش بهش دادم و به طرف دستشوییش رفتم و با یه شامپویی

که اون جا بود صورتم رو شستم و اومدم بیرون که دیدم حدیث

نیست، به طرف درش رفتم و تا در رو باز کردم؛ حدیث پرید جلوم

که یه جیغی کشیدم.

ارسلان: یعنی شما سه تا می‌خواید امروز من رو سخته بدید.

همین‌طور که داشت می‌خندید؛ گفت:

- خوب حالا، ولی خدایی خیلی قیافه‌ت باحال بود وقتی ترسیدی.

- ایش آخر که من سخته کردم مردم از دست شماها.

- اول این که خدانکنه، بعد هم خوب یه شوخی بود دیگه؛ حالا خوبه

شوخی مثل امین و امیر نکردم.

- نه تورو خدا بیا بکن!

و بعد خندید و پایین رفت؛ منم از پشتش رفتم و روی مبل نشستم

و گفتم:

- نیم ساعت دیگه میریم.

حدیث: جیغ آخ جون.

و بعد صداش رو مثل خبرنگارها کرد و گفت:

- حدیث و امیر و ارسلان و امین در تعقیب و گریز خلافاکارها؛ این یک تعقیب و گریز الکی نیست، چون چون چهار نفر در خطر است؛ آیا آنها جان سالم به در می‌برند؟

از جام بلند شدم و گفتم:

- آیا آنها دست از سر شوخی‌های مسخره‌شان برمی‌دارن؟

که بعد امیر دست‌هایش رو مشت کرد و جلوی دهنش گرفت و گفت:

- آیا آنها می‌توانند اخلاق گندشان را تحمل کنند؟

و بعد منم مثل همیشه ضد حال زدم و گفتم:

- خیلی خوب بسه؛ پاشید بریم آماده

باشیم که بریم برای جاسوسی!

و بعد دور هم جمع شدیم و دست‌هایمون رو گرفتیم و وچشم‌هایمون

رو بستیم و به اتاق مخفی رفتیم و رو به امین گفتم:

- امین تو میمونی این جا پشت و

کامپیوتر که اگه چیزی شد سریع به ما
خبر بدی.

امین: اوکی، راستی نقشه‌ی جایی که اون‌ها هستن رو نشون بده!
و بعد یه چند تا کلید رو زد که آورد و با دقت نگاه کردم که امین
شروع کرد به توضیح دادن:

- داداش ببین این‌ها یه در بیشتر
ندارن!

ارسلان: پس چجوری بریم؟
امین: نمیدونم.

همین‌طوری همه‌مون تو فکر بودیم که حدیث جیغ زد، گفت:
- فهمیدم.

با تعجب پرسیدم:

- چی رو؟

- همین که چجوری بریم رو دیگه.

- آهان، خوب چجوری؟

- با یه تغییر چهره، نظرتون چیه؟

امیر: خوبه، بد نیست.

ارسلان: اون وقت چجوری؟

- ببین من از اون جایی که تو خونه تنهام و بیکارم و مامانم برام کم نمیداره من یه اتاق دارم توش پر از کلاه گیس و وسایل گرمی. ارسلان: خوبه!

امیر: دم مامانم گرم، خیلی خوب ما رو ببر اون اتاق! حدیث: باشه.

و بعد من و امیر و حدیث دور هم جمع شدیم و دستهای همدیگه رو گرفتیم و بعد چشمهامون رو بستیم و سر جای قبلیمون برگشتیم که حدیث گفت:

- خب بیاید بریم سالن بالا! بعد آخر سالن یه اتاق که توی اون جا هرچی بخوایم هست. - اوکی.

و بعد از پله‌ها بالا رفتیم و وارد آخرین اتاق سالن شدیم و حدیث در رو برامون باز کرد و گفت: - بفرمایید!

ما هم داخل اتاق شدیم که گفت:

- خوب کی می‌خواد اول تغییر چهره بده؟

امیر: بنظرم اول ارسلان رو تغییر بدیم.

حدیث: باشه، ارسلان بیا اینجا بشین!
و بعد رفتم روی صندلی نشستم که برام یه کلاه گیس مو فرفری
آورد و روی سرم گذاشت و گفت:
- چطوره؟

- هی خوبه، بد نیست.

- امیر بیا بین ارسلان خوب شده یا نه؟!
که بعد امیر به طرفم اومد؛ گفت:

- همهش یه کلاه گیس نداشتی ولی
چه تغییری کرده.

حدیث: پس یعنی خوبه؟

- آره عالی.

حدیث: خیلی خوب.

و بعد اومد جلوم یه چیزی که شبیه مداد بود رو برداشت و شروع
کرد با صورتم ور رفتن که منم با لذت تمام بهش خیره شدم و لذت
می بردم؛ کاشکی می شد می فهمید من دوستش دارم خوب! وویی
فکر کن اون لحظه ای که با همدیگه ازدواج کنیم! واقعاً اون پسر
کیه که از من بهتره و چشم حدیث خانومم رو گرفته؟ هی اگر
دستم بهش نرسه دَمار از روزگارش رو در میارم.

همین موقع بود که صدای حدیث اومد که گفت:

- ارسلان صورتت رو به طرف چپ ببر!

- چشم خانوم خوشگله.

- هن؟

- چیزه منظورم اینه که چشم خانوم کوچولو.

تا این و گفتم با تعجب گفت:

- آقا گوریل؟

- جانم؟

- میگم آبجیم خلافکار؟

- چطور؟

- آخه مگه نگفتید پیش خلافکارها بود؟

- آ نمیدونم، شاید.

- میگم آبجیم از بودن من، یعنی این که میدونه آبجی داره؟

- نمیدونم.

- آقا گوریل؟

- بله؟

- میشه بگی چی و میدونی؟

که با خنده گفتم:

- نمیدونم.

که کفری شد و گفت:

- ای بابا! نمیدونم، نمیدونم.

و بعد رو به امیر شد و گفت:

- امیر تو بیا بشین! کار ارسلان تموم شد.

ارسلان: اِ چه زود!

حدیث: بله دیگه وقتی گریمر من باشم؛ همین میشه.

ارسلان: بله، بله.

امیر: چه تعریف هم از خودش میکنه.

حدیث: مشکل داری؟ میخوای گریمت نکنم؟

امیر: مشکل که دارم ولی حیف نمیشه، مجبورم.

حدیث: پس حرف زیادی نزن؛ به اون وسایلم دست نزن، بیا اینجا بشین!

امیر: اوکی.

حدیث: ارسلان یه کلاه گیزی چیزی میاری؟

ارسلان: باشه.

و بعد به طرف کمد کلاه گیس‌هاش رفتم؛ یه کلاه گیس برداشتم و
براش بردم که گفت:

- آ این اندازه کله‌ی امیر نیست؛ یه چیز دیگه بیار!
- باشه.

یه کلاه گیس ساده بردم که گفت:
- آ این خوبه.

- اوکی.

حدیث: امیر رو به من شو!

دیدم حدیث داره دست به صورت امیر میزنه دلم طاقت نیاورد؛
گفتم:

- آ نمیخواه امیر رو گریم کنی.

حدیث: چرا؟

- نمیخواه گریم کنی دیگه.

حدیث: همیشه، قیافه امیر خیلی تابلوا.

ارسلان: پس بده خودم صورتش رو گریم میکنم!

حدیث: مگه تو بلدی؟

ارسلان: یه کاریش میکنم.

امیر: وا مگه صورت من موش آزمایشگاهیِ تو که یه کاریش میکنم؟

ارسلان: حرف زیادی موقوف؛ حدیث اون مداد رو بده!

و بعد اومد جلو مداد رو داد به دستم و گفت:

- موفق باشی آقا گوریل.

هیچی بهش نگفتم؛ به طرف امیر رفتم و رو صورتش یه چرت و پرتی کشیدم و گفتم تموم شد که امیر از جاش بلند شد و خودش رو توی آینه نگاه کرد و گفت:

- نه خوشمان آمد.

و بعد حدیث به طرف صورت امیر نگاه کرد و گفت:

- آفرین! خیلی خوب گریم کردی.

ارسلان: دیگه بالاخره ما هم یه چیزی بلدیم.

امیر: خوبه - خوبه.

ارسلان: خیلی خوب؛ بریم پیش امین!

و بعد راه افتادیم بریم که گفتم:

- حدیث تو نمیخواهی خودت رو گریم

کنی؟

حدیث: آخ راست گفתי ها اصلاً حواسمون نبود؛ خوب من که

نمیتونم خودم و گریم کنم، چی کار کنیم؟

امیر: نمیدونم.

ارسلان: من میکنم.

حدیث: واقعاً؟

ارسلان: آره ولی به شرط این که این امیر بره بیرون.
حدیث: قبوله.

امیر: خوبه دیگه زورتون فقط به من میرسه.

ارسلان: برو بیرون!

امیر: خیلی خوب؛ گود بای.

و بعد بیرون رفت و حدیث هم رفت روی صندلی نشست؛ به
طرفش رفتم و گفتم:

- وسایل آرایشی هات کجاست؟

- چطور؟

- مگه نمیخواهی گریمت کنم؟

- آهان، اونجاست.

و بعد از جام بلند شدم و به طرف کمد رفتم و وسایل آرایشی ها رو
از توش درآوردم؛ شروع کردم به آرایش کردن این دختر که دقیق
مثل باربی ها بود، باربی من!

اول براش یه برق لب زدم که دستم خورد به یه چیزی؛ رو به حدیث
گفتم:

- این چیه؟

- خط چشم باهاش میکشن.

- اوکی؛ کجای صورت میکشن؟

- کنار چشم‌های آدم دیگه.

- اوکی؛ میگم میشه یه دونه نشونم بدی؟

که بعد خندید؛ گفت:

- بزنی گوگل برات میاره.

- اوکی.

زدم تو گوگل که یه چند تا چیز آورد و منم از روی همون یه چیزی دستگیرم شد و گفتم:

- چشم‌هات رو ببند!

- اوکی.

یه دقیقه نمیدونم چی شد که کنترل از دست‌هام خارج شد و گفت:

- داری چی کار میکنی؟

- هیچی.

وا این دختر چرا هیچ عکس‌العملی انجام نداد؟ بیخیال بهش و دستم و روی صورتش گذاشتم و شروع کردم به خط چشم براش کشیدن که گفت:

- میشه شروع کنی بکشی؟ خسته شدم انقدر که چشم‌هام رو بستم.

- حدیث من برات دارم میکشم.

- پس چرا هیچی احساس نکردم؟

- مطمئنی؟

- آره.

- یعنی چی؟ تو که مریضیت رو تموم کردی؛ پس چرا دیگه هیچی

حس نمیکنی؟

- نمیدونم.

- خیلی خوب؛ پاشو بریم پیش امین و امیر!

- تو که هنوز گریم صورتم رو تموم نکردی.

- فعلاً واجب‌تر حس لامسه‌ت.

- خیلی خوب.

و بعد از جاش بلند شد و دست‌های همدیگه رو گرفتیم و چشم-

هامون رو بستیم و توی اتاق مخفی رفتیم؛ تا امین حدیث رو دید،

گفت:

- چرا اینجوریه؟ حدیث یه چشمش

خط چشم داره، یکی دیگه‌ش نداره.

ارسلان: هرچی هست از تو خوشگل تره!

حدیث: ارسلان خوبی؟

ارسلان: نه.

حدیث: همون، راستی امین من حس لامسه رو از دست دادم.

امین: چی؟

حدیث: حس لامسه ندارم.

امین: چطور؟

ارسلان: چطورش مهم نیست؛ مهم اینه که حدیث رو چی کار کنیم.

- اصلاً چجوری حس لامسه‌ش رو از

دست داده؟

همین طوری داشتم فکر می‌کردم و خاطرات رو مرور می‌کردم که به ذهنم جرقه‌ای خورد و گفتم:

- حدیث یادته بستنی و خوردی مریض شدی؟

- آره.

- بستنی رو از کجا گرفتی؟

- از مغازه سر کوچه.

- جلد بستنی رو داری؟

- نمیدونم؛ انداختم تو سبد آشغالی.

امیر: این نیست احیاناً.

- چرا یادم جلدش همین بود.

امین: اون وقت جلدش اینجا چی کار میکنه؟

امیر: خوب ما اومدیم اینجا خوردیم دیگه.

امین: اون وقت تو جمع نکردی؟

امیر: نه.

امین: اونوقت من بهت گفتم جمع کردی؛ گفتم جمع کردم.

امیر: فقط یه دروغ مصلحتی بود.

امین: اوف از دست تو.

حدیث: واقعاً دمت گرم امین که این همه به تمیز بودن اهمیت میدی.

ارسلان: خوب منم اهمیت میدم.

حدیث: آره واقعاً این پسرای که به تمیزی اهمیت میدن خیلی جنتلمن، من عاشق این شخصیت‌های پسرهام!

ارسلان: آره منم به تمیزی خیلی اهمیت میدم.

و بعد امین یه تک خنده‌ای کرد و گفت:

- خوب حالا واسه چی پوست بستنی

رو خواستی؟

ارسلان: خوب همه چیز از اون بستنی شروع شد؛ من فکر می کردم

حدیث مریض شده به خاطر جادوش ولی حالا حدیث لامسه‌ش هم

از دست داده پس به خاطر بستنی.

- یعنی...

ارسالان: آره یعنی اون‌ها توی بستنیت چیز ریختن.

همین موقع بود که صدایی اومد که امین گفت:

- یه دقیقه سکوت کنید! این صدای زنگ تلفن اتاق، امیر سریع بیارش!

و بعد امیر از توی کمد آورد و به امین داد و امین برداشت؛ گفت:

- الو، از جون این دختر چی میخواید؟

ما تحویلش نمیدیم؛ یعنی چی؟ شما

چه غلطی کردید؟ الان دارو پیش

شماست؟ الو؟ الو؟

و بعد گوشی رو پرت کرد زمین که گفتم:

- امین چی شده؟

امین: میگن ما حدیث رو مسوم کردیم و داریم جادوی اون رو مال

خودمون میکنیمش؛ اگه نیاریدش میمیره.

حدیث: وا چقدر خنگن که به ما گفتن؛ مگه مردن من براشون مهم؟

امیر: خیلی.

خیلی کپ کرده بودم؛ حالا باید چی کار می کردیم؟ بهتر بود حدیث

رو پیش اون‌ها ببریم، ولی اگه کلکی توی کارشون باشه چی؟ اگه...
اصلاً کدوم آدمی رو دیدی که این کار رو بکنه؟ پس حتماً کلکی
توی کارشون که به ما هشدار دادن.

امین: ارسلان چی کار کنیم؟

ارسلان: نمیدونم.

و بعد یه بشکنی زدم و گفتم:

- ما سه تا مخفیانه وارد اقامتگاهشون میریم و از کارشون سر در
میاریم؛ اگه دیدیم که کلکی تو کارشون نبود، لباس هامون رو
عوض میکنیم، خودمون رو تحویل میدیم تا بنیم چی میشه.
همین موقع بود که حدیث با بغض گفت:

- اگه کلکی توی کارشون بود چی؟

ارسلان: اون وقت خودم خوبت میکنم.

حدیث: آخه چجوری؟

ارسلان: تو چی کار داری؟ حدیث من و بین! ما سه تا هیچ وقت ولت
نمی‌کنیم، فهمیدی؟

حدیث: آره.

ارسلان: خوبه، دیگه هم فکر چیزهای الکی رو نکن که با من طرفی!
و بعد خندید و گفت:

- باشه، چقدر خوبه که شما هستيد.

امير: مخصوصاً که من هستم؛ اصلاً کلاً پشت گرم.

امين تک خنده‌ای کرد و گفت:

- آره مخصوصاً تو.

امير: وا مگه من چام؟

امين: هيچيت نيست؛ مشكل از من.

ارسلان: بس كنيد! وقت كل - كل كردن نداريم.

حديث: ارسلان الان چي كار كنيم؟

ارسلان: به اون جا ميريم.

حديث: كجا؟

ارسلان: قرارگاه اون‌ها كه وسط جنگل.

حديث: آهان، چجوري بريم خوب؟

ارسلان: بايد سوار هواپيما بشيم.

حديث: آخه كو هواپيما مون؟

امين: اين‌ها هواپيما تون.

حديث: شوخيتون گرفته يا من و داريد سر كار مي زاريد؟ آخه كي با

هواپيماي اسباب بازی جايي ميرد؟

امين: حياط تون كجاست؟

حدیث: حیاط نداریم که.

امین: پس چی کار کنیم؟

امیر: آیه کاری میشه کرد.

امین: چی کار؟

امیر: این که توی کوچه پشتیشون این هواپیما رو چیز کنیم.

حدیث: چیز؟

امیر: خیلی خوب اسمش رو یادم نیست.

حدیث: اوکی.

ارسلان: امیر ما رو به اون کوچه پشتیتون ببر!

امیر: خیلی خب، دنبالم بیاید!

و بعد همگی دنبالش رفتیم؛ ما رو برد همون جایی که می گفت و هیچکس نبود.

امین هواپیما رو با شتاب انداخت زمین که به یه هواپیما واقعی تبدیل شد ولی فقط توش دو نفر جا می شد که بعد امین با خنده گفت:

- خوب مثل این که دو نفر بیشتر جا نداره.

امیر: حالا چی کار کنیم؟

ارسلان: هیچ کار، من و حدیث میریم.

حدیث: اوکی، فقط صبر کنید من وسایلم رو جمع کنم آماده بشم بعد!

ارسلان: الان تو مگه میخوای مهمونی بری که آماد بشی؟

حدیث: چه ربطی داره؟ بالاخره که باید یه شالی چیزی بپوشم خوشگل بشم.

ارسلان: همین طوری خوشگل هستی فقط تورو خدا بیا بریم! حدیث: نوچ.

که بعد به سمتش رفتم و روبه‌روش وایسادم و به چشم‌های سگ دارش نگاه کردم و گفتم:

- میری پنج دقیقه‌ای آماده میشی میای!

حدیث: قبوله.

از زبان حدیث

سریع بالا رفتم و در کمد رو باز کردم تا خودم و برای ارسلان خوشگل کنم تا به چشش بام چون برای اولین بار دارم باهاش تنها یه جا و به جنگ میرم، ههوو بیا وسط قر بده! آ خوب اولین کار باید یه آهنگ شاد بزاریم؛ به طرف گوشیم رفتم و داخل برنامه آهنگ‌ها رفتم، آهنگ چقدر دلبر شدی از تی ام بکس رو گذاشتم و بعد

دستشویی رفتم و همون طور که کارهام رو می کردم؛ آهنگ هم می-
خوندم.

چقدر دلبر شدی اینجوری که موهات و می دی بالا
چقدر بهتر شدی همونی که می خواستم شدی حالا
می خوامت بد جوری توام.

همون طور که داشتم می خوندم؛ صدای کلفتِ ارسلان اومد که گفت:

- بگو مال منی یا لا- یا لا من دارم مجنون میشم، اگه- اگه لب و

بدی ممنون میشم، لبات مثل داروآن مریضتم درمون میشم.

صدام رو بلند کردم و گفتم:

- یا جد سادات تو کی اومدی؟!

- وقت گول نیست، آماده شو بریم دیگه!

- خیلی خوب؛ بیکار که نشستم.

- بیکار نشستی، وایسادی.

- هه- هه!

- ههو، پنج دقیقه دیگه پایین!

همین طور که داشت می رفت؛ اداش رو در آوردم، گفتم:

- پنج دقیقه دیگه پایین انگار رئیسمه

هرچی گفت باید گوش بدم.

تا این و گفتم؛ سریع برگشت که قلبم وایساد و مثل یه دختر خوب گفتم:

- اوکی پنج دقیقه دیگه پایینم.

که بعد رفت و سریع از پشتش رفتم و در رو قفل کردم که دیگه مثل دفعه قبل داخل اتاقم یهو نیاد؛ آخه بچه‌م شعور که نداره، باید ادب یادش داد، خاک تو سرش؛ عه نه خاک تو سر دشمن بچه‌م گناه داره!، خوب این حرف‌ها رو ولش! چی بپوشم؟ برا اولین بار مونده بودم که چی بپوشم، ولش کن بابا یه هودی می‌پوشم با یه شلوارلی، من خودم خوشگل هستم، بله.

بعد این که لباس‌هام رو پوشیدم؛ رفتم جلوی آینه نشستم و ادامه‌ی خط چشمی که ارسال برام کشیده بود رو کشیدم تا حداقل کسی مسخرهام نکنه و بعد سریع وسایل ضروری که اگه کسی بهم حمله کنه گذاشتم؛ اسپری که بزنی تو چشم طرف، میسوزه و چند تا چیزه دیگه که خیلی کارایی دارن.

خودم و جلوی آینه درست کردم که دیدم او خیلی چیزها کم دارم؛ به سختی کلاه لبه دار سفیدم رو پیدا کردم و به جای این که شال سر کنم، اون و گذاشتم و بعد کوله پشتی جینگیلی منگولیم رو برداشتم و ساعت رو دست کردم و یه لباس ضروری هم چپوندم تو

کیفم؛ اگه برای اینکه اگه خودمون رو تحویل دادیم لباس نو داشته باشم و بعد عینکم رو زدم و به طرف در اتاق رفتم و در رو باز کردم که با ارسلان روبه رو شدم که همینجوری بهم زل زده بود، بعد چند دقیقه گفتم:

- اوهوم.

که اون هم با چیزی که نمیدونم به این حالت چی میگن گفت:

- چیزه، بیا بریم!

- اوکی.

و بعد کیفم و کوله‌ام کردم و از پشتش رفتم و دوباره پیش هواپیما رفتیم؛ هواپیمای بزرگی بود ولی توش دو نفر بیشتر جا نمی‌شد، همین‌طور که به هواپیما زل زده بودم یه سوالی ذهنم رو مشغول کرد؛ کی قرار بود هواپیما رو به پرواز در بیاره؟ رو به ارسلان گفتم:

- ارسلان کی قراره هواپیما رو به پرواز در بیاره؟

- من.

- تو مگه بلدی؟

- بله که بلدم؛ من رو دستم کم گرفتی‌ها.

یعنی اون دخترِ فداش من نشم گناه دالم چقدر این پسر خوفه؛ همه کاره‌س، اوف کیه که عاشقش نشه خوب؟ با صدای ارسلان به خودم

اومدم که گفت:

- هی خوشگله سوار شو!

تا این حرف رو زد؛ انگار بگو تو دلم کارخونه آبنبات درست شد، آخه من از قند بدم میاد، برای همین آبنبات درست شد.

خیلی ناز گفتم:

- اوکی.

و بعد به طرف هواپیما رفتم که دیدم نمیتونم سوار بشم؛ به طرف ارسالان برگشتم که دیدم و امیر و امین نیستن و ارسالان همین طور به من زل زده و ریز- ریز می خنده، با عصبانیت بهش گفتم:

- ها چیه؟ خوب نمیتونم سوار بشم؛ چی کار کنم؟

- میخوای کمکت کنم؟

- نخیر خودم بلدم.

و بعد دوباره زور زدم که بالا برم و سوار بشم نشد؛ دو سه بار زور زدم و ارسالان فقط می خندید من رو نگاه می کرد؛ با حرص به طرفش برگشتم و گفتم:

- خیلی خوب، بیا کمکم کن!

که بعد اومد طرفم و بدون این که به من خبر بده از جام بلند کرد، گذاشت توی هواپیما.

بی تفاوت بهش روبه‌رو رو نگاه کردم و هیچی نگفتم که اون هم
هیچی نگفت و با دکمه‌های هواپیما ور رفت؛ دستم رو تو جیبم
کردم که دیدم گوشیم نیست و یه جیغی کشیدم و گفتم:
- گوشیم نیست؛ چی کار کنم؟

- من و نگاه کن!

- نگاه کردن تو چه فایده داره؟ من میخوام پیاده بشم برم گوشیم
رو بیارم.

- بلد ی بری پایین؟

- آره.

- خوبه، خب برو!

- باشه.

و بعد از جام بلند شدم که کلمه خورد به سقف و یه آخی گفتم که
بی‌شعور بهم خندید و گفت:

- با این که قدت کوچولوا ولی دیگه...

- ایش.

خودم رو خم کردم و در هواپیما رو باز کردم که خواستم پام رو
پایین بزارم که دیدم چه ارتفاعی داره و منم از ارتفاع می‌ترسم!
- چیه؟ چرا نمیری پایین؟

- چون که از ارتفاع می ترسم.
- تو از ارتفاع می ترسی اون وقت میخوای با من اون بالا- بالاها بیای؟
- خب چی کار کنم؟ مجبورم.
- اوف.
- تو الان چرا اوف میکنی؟ من باید اوف کنم که گوشیم جامونده.
- وایسا خودم میرم میارم.
- نه نمیخواد من رو از این جا بیار پایین خودم میارمش.
- میرم میارمش؛ تو الان از این جا چجوری میخوای بری پایین؟
- نمیدونم ولی خودم گوشیم رو میارم.
- وای تو چرا انقدر لجبازی؟
- لجباز نیستم فقط خودم میخوام گوشیم رو بیارم.
- خیلی خوب یه دقیقه وایسا ببینم باید چی کار کنم.
- و بعد دیگه هیچی نگفتم و خودش از هواپیما پایین رفت و جلوی در من وایساد؛ گفت:
- بپر بغلم!
- با تعجب زیاد گفتم:
- هان؟!
- میگم بپر بغلم!

- اوف کار دیگه نمیشه بکنی؟ مثلاً نرده‌بون بیاری.

- تو الان این‌جا نرده‌بون می‌بینی؟

- نه.

- خیلی خوب پس اصلاً نترس و پیر بغلم!

- اوکی.

و بعد چشم‌هام رو بستم و پریدم بغلش که، خدایا من و گاو کن!
خدایا من چه غلطی کردم؟ همین‌طور که داشتم می‌پریدم بغلش؛
که باعث شد مثل این فیلم‌ها بشه، همین‌طور توی اون حس لعنتی
بودیم که صدای امین و امیر ما رو به خودمون آورد. ارسلان من و
روی زمین گذاشت و رو به امیر و امین شد و گفت:

- ببینید اینا همه اتفاقی بود؛ حدیث از

ارتفاع...

و منم حرفش رو همین‌طوری تأیید می‌کردم.

امین همین‌طوری به من زل زده بود و رو به من گفت:

- خیلی خوب؛ حالا واسه چی خواستید

از چیز پیاده‌شید؟

ارسلان رو به من گفت:

- حدیث خانوم گوشیش رو می‌خواست؛ هرچی بهش گفتم خودم

برات میارم، گفت: «نه خودم میارم» از این ور هم...

تا خواست حرفش و بزنه گفتم:

- که منم لجبازم.

نمی خواستم امیر بفهمه هی مسخرهام کنه؛ والا بچه‌م انگار بگو
دوسالش.

امین: ما گوشیش رو براش آوردیم

با کلی ذوق پیشش رفتم و گفتم:

- ممنون!

- خواهش!

و بعد از شون خدا حافظی کردیم و اون‌ها رفتن و رو به ارسال با
جدیت تمام گفتم:

- نگاه از بی حواسی شما چه اتفاقی افتاد!

- خیلی ببخشیدها شما لجبازی کردی و گفتمی نه میخوام خودم
گوشیم رو بیارم؛ مثل این که یادت رفت، خوبه هنوز شونزده سالت
الزایمر گرفتی، بعد هم حالا هم که چیزی نشده.

- یعنی چی چیزی نشده بنده رو...

- بنده رو چی؟ از قصد که نکردم، تازه...

- تازه چی؟

- هیچ.

خیلی با چیز گفتم:

- لطفاً من و دوباره سر جام بزار!

- خیلی خوب.

و بعد بلندم کرد و توی هواپیما گذاشت و خودش هم رفت نشست و

هواپیما رو به پرواز در آورد که داشتم از ترس سخته می کردم و

حالت تهوع گرفته بودم؛ چشم هام رو بستم و فقط جیغ زدم که

ارسلان با آرامش گفت:

- میشه جیغ نزنی؟

با جیغ و داد گفتم:

- نه خیلی وحشتناک، می ترسم.

همین طوری جیغ می زدم که یهو گرمای عجیبی احساس کردم و

باعث آرامشم شد و فقط چشم هام رو بستم و گفتم:

- این بالا چقدر هوا گرم.

- خوبه که گرم.

- میشه من بخوابم تو بیدارم نکنی تا وقتی که به جنگل نرسیدیم؟

- آره عزیزم؛ راحت بخواب!

عررر چقدر ارسلان مهربون شد؛ گفتم الان به خاطر اون لحظه باهام

چیزه، ولش کن! من که می‌خوابم

از زبان ارسلان

حواسم هم به جلو بود هم به حدیث؛ نمی‌تونستم حتی یه دقیقه چشم ازش بردارم، دلم می‌خواست برای خودم بود، نه برای کس دیگه، من باید به دستش می‌آوردم؛ حتی اون اگه یکی دیگه رو دوست داشت.

ده آخه حتی توی خوابم ناز، یاد جمله‌اش افتادم که گفت هوا چقدر گرم؛ اصلاً حواسش به این نبود که دست‌هاش رو گرفته بودم نترس، همیشه توی فیلم‌ها دیده بودم که اگه دست کسی رو مخصوصاً دخترها رو بگیری دیگه نمی‌ترسن، دقیقاً مثل الان حدیث؛ یه نگاه بهش انداختم که دیدم موهای جلوی چشم‌هاش؛ جلوی صورتش رفتم و با دستم موهایش رو کنار زدم و به چشم‌های خوشگلش نگاه کردم و رفتارم از دستم خارج شد و خوب نگاهش کردم که احساس کردم هلیکوپتر داره می‌لرزه؛ برای همین سری حواسم به جلو دكمه‌ها دادم که دیدم هیچی نیست، هوف خداروشکر!

بعد از چند دقیقه حدیث بلند شد و گفت؟

- کجاییم؟ هنوز نرسیدیم؟

- نه.

- آره، میگم ارسلان به نظرت آبجیم خلافاکاره؟
- نمیدونم.

- میدونی من خوشحالم که یه آبجی دارم؛ آخه خیلی تنهام.
- تو تنها نیستی؛ ما پیشتیم.

- خب شما هم میرید دیگه؛ میگم ارسلان تو اگه بری من و فراموش
میکنی؟

- تو چی؟ من رو فراموش میکنی؟

- این چه حرفیه؟ معلومه که نه.

- واقعاً؟

- آره.

- ولی من فراموش می‌کنم.

- خیلی بدی دیگه دوست ندارم.

- مگه از قبل دوستم داشتی؟

- خوب راستش...

- بگو ببینم اون یه نفر من بودم؟!

- کی گفته؟

- خودت گفتی دوست دارم.

- من منظورم اون دوست داشتن نبود که، اون یکی بود.

- وا مگه ما چندتا دوست داشتن داریم؟
- دوتا، یکی که عاشقی، یکی دیگه هم خواهر- برادری.
- مطمئنی تو از خواهر برادری من رو دوست داری؟ آخه ما که خواهر برادر نیستیم.
- چه ربطی داره؟
- ربط داره.
- نداره.
- راست میگی نداره؛ من زیاد پا پیچ شدم.
- بله، من همیشه راست میگم.
- خوب بیا من شمارم و میدم که هروقت دلت هوام رو کرد بهم پیام بدی!
- ایش.
- و بعد گوشیش رو از توی جیش در آورد و بهم داد و گفت:
- خودت و توی مخاطبینم سیو کن!
- باشه.
- و بعد خواستم بگیرم بنویسم که دیدم هرچی می نویسم نمیشه؛ وای
- خدای من این یعنی... وای خدای من! رو به حدیث گفتم:
- حدیث یه چیز میگم هول نکن!

- اوکی، راحت باش!

- ببین منم مثل تو حس‌هام رو دارم از دست میدم.

تا این رو گفتم یه جیغی کشید و گفت:

- وای واسه‌ی چی؟

- به خاطر این که وقت توی این دنیا موندنمون داره تموم میشه و

اگه امنیت جانی تو برقرار نشه به احتمال زیاد می‌میریم.

با بغض و اشک‌هایی که توی چشم‌هاش حلقه زده بود؛ یهو بغلم کرد و گفت:

- من نمیخوام بمیری، نکن با من! هیق

من تازه پیدات کردم.

سفت بغلش کردم و گفتم:

- منم نمیخوام تو رو از دست بدم ولی باید سعی‌مون رو بکنیم.

- از دست من چی بر میاد؟ بگو برات انجام میدم!

- باشه، فقط قول بده خودت رو ناراحت نکنی! باشه؟

- باشه.

و بعد ازم جدا شد و روی صندلیش نشست و به روبه‌رو خیره شد و

با انگشتش اشک‌هاش رو پاک کرد و من هم به روبه‌رو خیره شدم و

گفتم:

- گوشیت رو بده!

- باشه.

و بعد گوشیش رو گرفت؛ با تمام سختی براش توی دفترچه یادداشتش نوشتم:

نمی‌خواستم بهت بگم چون میدونم تو کس دیگه رو دوست داری نه من رو ولی خوب چون دیگه میدونم رفتنیم میگم که من یا تمام وجودم تو رو دوست دارم و نمیخوام مال کس دیگه باشی؛ کاش می‌شد عاشق من باشی نه کسه دیگه! من میدونم لایق تو نیستم ولی خوب منم می‌خوامت، لطفاً من و هیچوقت فراموش نکن! عاشق پیشه‌ی تو، ارسلان.

و بعد رو به حدیث شدم و گوشیش رو دادم که گذاشت توی جیبش و به بیرون خیره شد و گفت:

- ارسلان نمی‌خواهی فرود بیای؟ پایین جنگل‌ها البته فکر کنم؛ چون خیلی تاریک.

- باشه.

به پایین یه نگاه کردم که دیدم راست می‌گفت؛ درخت‌ها معلوم بودن، بهش گفتم:

- هلیکوپتر رو خوب نگه دار!

که گفت:

- این هلیکوپتره؟ فکر کردم هواپیماست.
- نه هلیکوپتر ولی از یه نوع دیگه هلیکوپتر.
- اوکی.

و بعد هلیکوپتر رو به سختی پایین نشوندم و ازش خارج شدیم که یه بشکن زدم و غیب شدیم و با حدیث راه افتادیم؛ حدیث طرف یه درخت رفت و بهش تکیه داد و با خودم گفتم:

بیام کار رو یه سره کنم؛ بهش بگم که دوستش دارم برای همین نزدیکش شدم که بدبخت از تعجب داشت می‌مرد ولی من کارم رو ادامه دادم و گوشه‌ی شالش رو پشت گوشش دادم؛ توی گوشش گفتم:

- خیلی دوست دارم!

و بعد طی حرکت بعدی یه و صحنه‌ی عاشقانه‌ای درست کردم و گفتم:

- دیگه نتونستم دووم بیارم.

تا این و گفتم با اشک‌هایی که از چشم‌هاش روی گونه‌اش می‌ومد گفت:

- خی..لی..عو..ضی..

هستی..من..فکر...کردم..توو..یکی..دیگه...رو..دوست...داری...خوب...
لعنتی... منم... دوست... دارم.

تا این حرف رو زد؛ از خوشحالی داشتم بال درمی آوردم، سریع رفتم
بغلش کردم که اون هم بغلم کرد و گفت:

- خیلی دوست دارم اربسلان!

- من بیشتر قشنگم!

و بعد ازم جدا شد و گفت:

- من گشنه.

خندیدم و گفتم:

- یعنی این احساس رو برم؛ وسط چیز میگی گشنه.

- خوب چی کار کنم؟ من شکم خیلی برام مهمه.

- حتی از من؟

- جیغ نه هردوتون در یه حدین.

- خیلی عوضی هستی حدیث!

- چرا؟

- من رو با شکمت یکی میدونی.

- ای بابا.

- شوخی کردم؛ خوب بیا بریم یه جا پیدا کنیم شب بمونیم بعد

فردا میریم به قلمرو اون‌ها حمله می‌کنیم!
- هورا.

و بعد راه افتادیم و یه جا پیدا کردیم و منم چوپ جمع کردم و روی
همدیگه گذاشتم و حدیث بهم فندک داد که ازش پرسیدم:

- فندک واسه چی داری؟ ها؟

- ای بابا من همه چیز دارم برای محافظت از خودم.

- اون وقت فندک چجوری میتونه محافظت ازت کنه؟

- همون جور که تو نمیتونی.

- یعنی فندک میتونه از تو محافظت کنه ولی من نه؟

- نه فندک خیلی خوب میتونه از من محافظت کنه ولی تو نه.

- اون وقت چرا؟

- فندک کارایی داره تو چه کارایی داری؟

- من میتونم گرمی کنم.

تا این رو گفتم؛ خندید و گفت:

- تو مگه آتیشی؟

- آره، میخوای نشونت بدم؟

- آره.

و بعد رفتم کنارش روی چوپ نشستم و خوب بغلش کردم و گفتم:

- حالا گرم شدی.

و بعد نگاهم کرد و گفت:

- اوهوم، بالاخره به درد یه چیز خوردی.

- خوبه خوشحالم.

- منم.

و بعد دیگه هیچی نگفتم و خوابمون برد.

با صدای دعوای دو نفر بیدار شدم که دیدم حدیث داره با یه دختره دعوا میکنه؛ رو بهش با خماري گفتم:

- حدیث این کیه؟

- هی بین این دختره داره به من زور میگه!

رو به اون دختره که خیلی شبیه حدیث بود؛ گفتم:

- واسه چی داری به حدیث زور میگی ها؟

- تو چی میگی اصلاً؟

حدیث: هوی با اربسلان درست به حرف ها!

دختر: اگه درست نه حرفم؟

حدیث: اون وقت من میدونم و تو.

دختره: هه بین دختر جون من الان حال و حوصله ی هیچکس رو

ندارم؛ پس لطفاً بساطتون رو جمع کنید که کلی کار دارم!
حدیث: هه ببین داره چی میگه! ببین ما از دیشب این جا بودیم؛ پس
این جا مال ما.

ارسلان: ببیند خانومها آروم باشید!

و بعد رو به دختره گفتم:

- شما کی هستی؟

- به تو چه؟

- درست حرف بزنید؛ کامل خودتون رو معرفی کنید!

- هوف.

می خواست حرف بزنه که یاد عکسی که امین نشونم داد افتادم که

فهمیدم وای این آبجی حدیث؛ رو بهش گفتم:

- تو هانا نیستی؟

- خوب آره.

- الان یه چیزی میگم کپ نکنید ولی شما با هم دیگه آبجی

هستید.

تا این رو گفتم؛ رو به هم دیگه گفتن:

- چی؟ این آبجی من؟

با خنده گفتم:

- آره آبجی همید.

و بعد همدیگه رو بغل کردن و گریه کردن؛ خدا شفاشون بده! اول باهم دعوا می‌کنن بعد همدیگه رو بغل می‌کنن، بعد چند دقیقه از هم جدا شدن و با همدیگه آتیش درست کردیم و کنار هم نشستیم که حدیث شروع کرد به سوال‌هاش رو از هانا پرسیدن.

حدیث: هانا چند سالت؟ واسه چی با خلافاکارهایی؟ از من بدت میاد یا خوشت میاد؟ این همه سال پیش کی بزرگ شدی؟

هانا: خوب من چهارده سالم؛ من با خلافاکارها نیستم، بلکه اومدم قایمکی ازشون اطلاعات جمع کنم، سوم این که معلومه که دوست دارم، یه آبجی به این خوشگلی داشته باشم! سوال آخرت این که از بچگی توی جنگل زندگی کردم.

حدیث: اوهوم، خوب تو جادوت چیه؟

هانا: من میتونم با حیوانات حرف بزنم و با دست‌هام اشیاءها رو جابه‌جا کنم.

حدیث: جیغ چنقده خوبه که تو هستی.

هانا: جیغ تو هم خیلی خوبه که هستی؛ بیا بغلم آجی جونم!

و بعد همدیگه رو مثل خل و چل‌ها دوباره بغل کردن که گفتم:

- اگه بغل کردنت تموم شده؛ پاشید

بریم به اون‌ها حمله کنیم تا من نمردم!
حدیث: راست میگه وقت نداریم؛ من نمیخوام ارسال رو از دست بدم.

ارسال: منم نمیخوام که تو رو از دست بدم.
هانا: عررر حالم به هم خورد؛ راستی تو کی هستی پسره؟ واسه چی آجی جونم نمیخواد تو رو از دست بده هان؟
و بعد یه چوب گرفت و زد زیر گلوم که گفتم:
- هیچی به خدا من و حدیث همدیگه
رو دوست داریم همین؛ منم محافظشم.
بعد رو به حدیث شد و گفت:
- عررر تو از این نکبت خوشتر اومده؟
حدیث: آره خوب؛ مگه چشه؟
هانا: هیچیش نیست؛ فقط جلوی من از این بازی‌ها در نیارید.
حدیث: باشه.

هانا: دنبال من بیاید! میدونم مخفیگاهشون کجاست.
حدیث: راستی هانا تو میدونی اون‌ها واقعاً میخوان به من دارو بدن یا می‌خوان که جادو هام رو برای خودشون بکنن؟
هانا: خوب این تابلو دیگه؛ جادوت رو میخوان.

حدیث: آهان، الان ما چی کار کنیم؟

هانا: هیچی سه تایی بهشون حمله می کنیم.

حدیث: اوکی.

و بعد از پشتش راه افتادیم و به یه قصر رسیدیم که هانا نقشه‌ی

قلمرو نشون داد و گفت:

- ببینید شماها از اون طرف حمله می کنید؛ من از اون ور این دو تا

چوب‌ها رو هم بگیرید، هرکی اومد جلوتون بزنیدشون.

- اوکی.

و بعد با حدیث راه افتادیم و رو به حدیث گفتم:

- برو حواسشون رو پرت کن! من از پشت میزنمشون.

حدیث: من می ترسم.

- ترس نداره که یه نفس عمیق بکش و برو!

- اوکی.

واقعاً این بشر دلک‌ بود؛ خلاصه با نقشه‌ای که هانا کشیده بود، اون -

ها رو شکست دادیم و برگشتیم خونه.

از زبان حدیث

با هانا خداحافظی کردیم و گفت:

- من توی جنگل بمونم بهتره ولی تو میتونی بهم سر بزنی.
 با صدای امین و امیر به خودم اومدم.
 امین: حدیث کجایی؟ وقت رفتن؛ نمیخواهی خداحافظی کنی؟
 با بغض به طرفشون رفتم و امیر و امین رو بغل کردم و رسید به
 ارسلان، رو بهش با بغض گفتم:
 - یادت نره بهم پیام بدی!
 - هیچوقت فراموش نمی کنم.
 - منم.
 صدای امین اومد که می گفت:
 - ارسلان وقت رفتن.
 و بعد ارسلان بغل کردم؛ و گفتم:
 - خیلی دوست دارم!
 و بعد رفتن و من موندم با یه عالمه خاطرات.
 یک سال بعد از آن همه ماجرا
 از زبان حدیث
 به جای اون طرفی که قراره بیاد باید ارسلان میومد خواستگاریم نه
 اون طرف، دلم برای ارسلان تنگ شده بود؛ کاشکی دوباره می-
 تونستم ببینمش!

چای‌ها رو ریختم؛ از آشپزخونه خارج شدم و با کسی که روی
صندلی نشسته بود کرک و پرم ریخت، اون... اون... ارسلان بود؛
خودم رو کنترل کردم، یه لبخندی از هیجان زدم و به طرف باباش
بردم که یه لبخندی بهم زد و بعد برای مامانش بردم که گفت:
- به به عروس خانوم!

و بعد به ارسلان هم رسید که یه لبخندی زد و آروم گفت:
- منتظر این لحظه بودم.

و بعد یه نیشخندی زدم و به بقیه تعارف کردم و رفتم روی یه
صندلی نشستم که با همدیگه حرف زدن و در مورد مهریه، این جور
چیزها، من یه ذره بشم نفهمیدم ولی خیلی - خیلی خوشحال بودم؛
اصلاً هیچ چیز جلودارم نبود.

مامان ارسلان: میگم بهتر نیست بچه‌ها برن با همدیگه حرف بزنن؟
مامان: آره برن سنگ‌هاشون هم با هم وا بکنن.
و بعد از جامون بلند شدیم و رفتیم و داخل اتاقم شدیم که ارسلان
خندید و گفت:

- به - به چه اتاق تمیزی!

- ایش، خب بگو چی داری ای خواستگار؟!

- خودم کافی‌ام دیگه.

- خیلی پرویی.
- خوب من هم ماشین دارم هم خونه.
- وا مگه میشه؟!
- بله وقتی یه پدر و مادر پولدار داشته باشی همه چی میشه.
- اوکی.
- خوب تو چی بلدی؟
- همه چی.
- چی مثلاً؟
- گریم کردن، نقاشی کشیدن و مدل مو دادن.
- همین‌ها؟ غذا مذا؟
- نه بلد نیستم؛ البته نیمرو بلام یه ذره.
- مرسی پس باید هر روز نیمرو بخوریم.
- همین هم از سرت زیاده.
- ایش، خوب بله رو میدی عروس خانوم؟
- بلهههه.
- پس بریم بیرون به اون‌ها هم خبر بدیم.
- و بعد بیرون رفتیم به اون‌ها هم خبر دادیم و قرار شد هفته‌ی دیگه عقد کنیم؛ دو سال نامزد باشیم تا من بزرگ بشم.

- عروس خانوم بنده وکیلما شما را؟

- بله.

لی- لی لی

پایان

خوب سیلام بنده نویسنده هستم؛ خواستم بگم که امیدوارم از رمان خوشتون اومده باشه، لذت برده باشید و این که اگر رمانم بیرخت بود ببخشید چون این اولین رمانم بود و یه شب نوشتمش در کل امیدوارم خوشتون اومده باشه و یک چیز دیگه اگه خواستید رمان بعدی من رو نویسند زائر پلیس رادانلود کنید بخونید.

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در ایشستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iaa_com

